

هیچ چیز دشوارتر از گفتگو در برابر مردم خوشبخت نیست
زیرا آنان سرگذشتی ندارند. ما چرا همیشه بهر راه بدبختی
دنبال می‌شویم «الدوس هاکلی»

عما بسما

از ژان ب. مادم

عقاب تنها

مجموعه داستان

از : ب - مقدم

چاپ کاویان

آذرماه ۱۳۳۷

غلام پست

بالاخره پس از دوسه روز سرگردانی در شهر بم بلیط اتوبوس پست را گرفتم و بارها را بار کردم و سوار شدم. جایم در صندوق پست سر شوفر نزدیک شیشه بود. غلام پست هم جلوی من نشسته بود. فرمان ماشین سمت راست بود و بهمین جهت جای شوفر نزدیک در بود یک مردی که شاپوی قهوه داشت بین شوفر و غلام باشی قرار داشت. ساعت ۱۱ صبح بود که اتوبوس پست کرمان زاهدان به شوفری حسین آقا با مسافران مختلف المسلك عجیب و غریبش از بم حرکت کرد. مسافران بدرخواست شاگردشوفر که روی رکاب بود سه صلوات پست سرهم فرستادند و ماشین با صدای خارخار گوش خراشی جاده خاکی را گرفت و شهر بم را پشت سر گذاشت.

غلام پست جلوی من مثل جوجه تیغی که در لانه اش فرو رفته باشد با پالتوی برک کهنه و کلاه کش باف که گوشه‌هایش را زیر آن کرده بود توی صندوق پست اش فرو رفته و متصل سیکار را با سیکار آتش میزد و حلقه‌های دود را بداخل اتوبوس میفرستاد. صورت لاغر و چرو کیده و بینی نوک تیز

و کشیده‌اش به او قیافه عجیب و درعین حال با وقاری میداد . گاهی برای اینکه راحت باشد حرکتی میکرد و درجای خود میلولید تا بلکه چروک‌ها و برجستگی های پالتوی برک کهنه و شلوار پشمی سر بازی را که بدنش را حتما اذیت میکرد هموار کند. این مرد مرتب کیف کوچکی را که بدیوار اتوبوس در جلوی خودش به میخی آویزان کرده بود جابجا و راست میکرد گاهی با شوfer و مرد کلاه قهوه‌ای مشغول صحبت و نجوا میشد وقتی هم که از حرف زدن و سیگار کشیدن خسته میگردد در میان پالتوی برک کهنه‌اش قدری میلولید و چرت میزد . وقتی به برا رسیدیم شوfer نگاه داشت و گفت : پیاده‌شین ناهار بخوریم آب برداریم که دیگه بعد از این آب و آبادانی نیست زود باشین یکساعت دیگه ماشین حرکت میکنه. ظهر بود همه پیاده شدند. غلام باشی مدت یکساعت تمام روی سکوی قهوه‌خانه پای منقل پشت به آفتاب نشسته بود و کیفش را دم دست گذاشته بود و مرتب تریاک میکشید و با حسین آقای شوfer صحبت میکرد :

اختیار داری حسین آقا این وافور از چوب کهور است این رو خدا رحمتش کنه از میرزا محمد علی غلام پست سیر چون گرفتم یعنی بهم تعارف داد . امروز دیگه این جور چوبها پیدا نمیشه و انگهی این وافور و نگاه کن دوتکه است (با دست آنرا از وسط دو قسمت کرد) ببین چه خوب ساخته این برای مسافرت خوبه شما که میدونی من ۲۰ ساله توی این خط کار میکنم همیشه این وافور دنبالم بوده شما بگو یکمرتبه گرفته باشه یکدفعه ادا و اطوار در آورده باشه نه بمولا، خیال میکنی یک ترک ورداشته. چون شما خیر. باطلا عوضش نمیکنم. چرا، حقه رو چند وقت بچند وقت عوض میکنم اون دیگه چیزیه اون از گله ترک ورمیداره میشکنه جرم میگیره ...

غلام باشی چوب وافور دوتکه را در کیف زرد خود جاداد چفت و بست کیف را انداخت یا علی و یا الله گویان راه افتاد از قهوه‌چی خدا حافظی کرد بطرف اتوبوس رفت شاگرد شوfer داد زد :

مسافرها سوارشن یا الله ...

خارخار، تارتار، ماشین براه افتاد . دوباره بیابانها و دشتهای شروع شد. آفتاب میتابید و تنها بندهای درلوت و صحراهای اطراف دیده نمیشد. تا

چشم کار میکرد شن بود و شن زار. در آن دورها گاه گاهی گوههای دندانها دندانها با رنگهای مختلف و تیره رنگی در میان شنها دیده میشد منظره آن صحراهای خالی غم انگیز و مرموز بود. در جلوی اتوبوس جاده بزودی میان شنها گم میشد و آدم خیال میکرد اتومبیل میان دریای شنی فرو خواهد رفت.

اغلب مسافران چرت میزدند و منظره یکنواخت جاده و اطراف چشمهای آنها را بهم میآورد.

غلام باشی هم همینطور مثل جوجه تیغی توی لانه اش خزیده بود و مرتب سیگار میکشید و هر وقت از سیگار کشیدن خسته میشد چرت میزد. در این موقع سرش بجلو خم میشد و وقتی که دیگر خیلی بجلو سنگینی میکرد و نزدیک بود بیایه مقابل بخورد یک مرتبه چرتش پاره میشد و سرش بالامی آمد. دیگر از این کار هم خسته شد و با مرد کلاه قهوه ای گرم صحبت شد: ای آقا چه فرمایشی میفرمائی اصلاً اینجا خانه من است منکه خانه و منزل درست حسابی ندارم خانه من همینجاست شب و روز توی این اتوبوسها روی این جادهها توی این بیابونهام. این کیف رو میبینی بیست ساله بمن خدمت میکنه. این پالتو همینطور این کلاه رو پارسال که خیلی سرد شده بود خریدم، ای آقا ما دیگه پیر شدیم نگاه کنین دندانهای من همه اش عاریه است یک دندان خدادادی تو دهنم نیست.

غلام باشی دندانهای بالا را از دهان بیرون کشید و در حالیکه بمرد بغل دستی آنرا نشان میداد با دستمال هم کف و پشت سق را پاک میکرد و میگفت: آقا بین چی ساخته. بد مسب مثل فولاده. تکان نمیخوره اینهم کار خیلی وقت پیشه کار امروزیه نیست اینهارو یک دندان ساز هندی که تو مرخصونه انگلیسیها در کرمان کار میکرد برام ساخت امروز درست ۱۵ ساله .. تف غلیظی که در دهانش جمع شده بود همان جا جلو پایش انداخت: آره برادر اینجا خانه من است همینجا چرت میزنم همینجامیخواهم همینجا سیگار میکشم شبهارو روز میکنم روزها رو شب. سرفه ای کرد قدری مکث کرد بعد باز تف غلیظی جلویش انداخت.

ساعت پنج بعد از ظهر که اتومبیل به پاسگاه امنیه شوره گزر رسید. مردی

آمد جلوی ماشین دست بلند کرد شوفر بوق زد آن مرد در نشد. شوفر باز بوق زد و وقتی چند قدم از آن مرد گذشت نگه داشت و بنا کرد داد و فریاد کردن که آقا چرا میآئی جلوی ماشین. مردیکه جلوی ماشین آمده بود از امنیه‌های بلوچ بود. آنجا فقط دوسه اطاق بود برای پاسگاه امنیه و اطراف دیگر لوت بود و بیابان و شنهای روان و تاجش کار میکرد همین و بس. از آبادی و ده خبری نبود.

بین امنیه و شوفر داد و فریاد بلند شد و عاقبت غلام باشی واسطه شد تا داد و فریاد تمام شود ولی حسین آقا ول کن معامله نبود و مرتب پرخاش میکرد و میگفت «آخه جان من اگه این ترمز بد مسب بگیره چیکار کنم جواب خود تو رو کی میده آنوقت من بد بخت فلک زده باید برم بیست سال تو ز ندون تو اون سیاه چالها بخوابم یعنی خلاصه برم اونجا که عرب نی انداخت. اینکه دفعه اول نیست هر دفعه یکی از شماها همین کار را میکنه ... من مادر مرده هر وقتش که شده شماها رازاه و نیمراه سوار کردم حرفی که ندارم» ماشین آبی برداشت پیغامی از پاسگاه برای پاسگاه بعدی گرفت و راه افتاد.

دیگر نزدیک غروب بود که اتوبوس از کنار میل نادری گذشت بیابانهای پوشیده از شن دیگر در سایه‌ای ارغوانی رنگ فرو میرفت و کم کم پررنگ و تاریک میشد. کوههای دوردست برنگ بنفش در آمده بود و قرمزی غروب آفتاب سر آنها را رنگ میکرد. باد زوزه میکشید و شاخه‌های لغت و بیرنگ بوته‌های گزرا خم میکرد. اتوبوس هم زوزه کشان روی جاده نرم کویر غلام پست را با مسافران دیگر بجلو میبرد. هنوز حسین آقا اوقات تلخی اش تمام نشده بود که غلام باشی گفت «حسین آقا میدونی یا نه آدم نباید تو این بیابونها با این جور آدمها در بیفته چون این جور جاها اینها بدر آدم میخورن ممکنه خدای نکرده روزی روزگاری تو این بیابون برهوت گیر کنی آنوقت فقط اینها بدرت میخورن»

سای غلام باشی چه صحبت‌ها میکنی. برن گم شن مرده شور ریخت صد تاشونو ببرن. من حالا هیچی نگم که بره زیر ماشین. آخه برادر این ترمز بد مسب رو که خدانساخته. کار دست فرنگیه. ضامن نسپرده که همیشه بگیره یکوقت دیدی نگرفت آنوقت دیگه خریدارو با قالی بار کن.

غلام باشی سیگاری آتش زد و گفت: حالا عیبی نداره هرچه بوده گذشت
وش کن تا برات تعریف کنم قوچ علی را میشناسی، حالا مامور پاسگاه تنک
نصرت آباده. تقریباً ده سال پیش بایک شو فر اصفهونی که عمرش راداد بشما و خدا
رحمتش کنه بایک شورلت تو این راه مامور بودم میدونی که بیست سال آژگاره
کارم اینه و مدام میآم و برمیگردم. گیر گیر غروب بود رسیدیم به پاسگاه
فهرج من یک مرغویک خروس درشت از بهم گرفته بودم یعنی برام تعارف داده
بودن. چاقوی خوبی ام که کارزنجون بود و حالا راستی راستی خیلی دلم بر اش
میسوزه داشتم من عاشق این چاقو بودم مثل الماس بود. چه چاقوئی دسته
شاخی، دو تیغه. آقا که شما باشین خوب چاقوئی بود از اون چاقو های مشهدی
خیلی هاهم عاشق این چاقو بودن منم از خودم دورش نمیکردم.

فهرج پیاده شدیم آنوقت ها مثل حالا نبود شبها از این طرف راه نمی
رفتیم. راهها امن نبود فهرج میماندیم. من چاقورا از جلد در آوردم و با اون
سر خروس را بریدم بعد آنطرف تر رفتم سر مرغ راهم بریدم برگشتم دیدم
خروس نیست آنوقت این قوچ علی پاسگاه فهرج بود نگاه کردم به میرزا
علی - اون شو فر اصفهونی اسمش میرزا علی بود - بعض شما نباشه پسر
خوبی بود گفتم بابا خروس کو چطور شد اون طفلی هم حاج و واج موند
خودش دیده بود که من سر خروس رو بریدم.

من شسم خبردار شد که باید کار قوچ علی باشه مرغ را برکندم دادم
به قهوهچی بارش کنه و برای شب درست کنه. برگشتم رفتم چاقورو که روسکو
گذاشته بودم بردارم دیدم چاقو هم نیست هر جا گشتم نبود خیال میکردی
سوزن شده رفته تو زمین فرو دود از سرم بلند شد. باز فهمیدم کار کار کیه
خودمو خیلی نگه داشتم راستی داشتم از حرص میترکیدم با وجود این هیچی
نگفتم اما تو دلم گفتم پدری از پدر پدر سوخته ات در آرم که این شنهای
بیابون برایت گریه کنن و خودت حظ کنی.

حسین آقا، آقا که شما باشی دور از جون شما این مرتیکه قوچ علی
یک عادتت داشت که اگر کسی مثلاً میخواست استر کنین بخوره فوری می
گفت: (یکخورده هم بده بمن) من این عادتش را میدونسم خبر داشتم خیلی
سال بود که قوچ علی رو میشناختم میدونی اونم باید بیست سال باشه که این-

طرفهاست قدیم از اون دزدهای تنگ نصرت آباد بوده بعد ها او منده امنیه شده .

شب گذشت فردا صبح ما رفتیم زاهدان اما من همش فکر چاقو بودم از یادم نمیرفت پس از دو روز که برگشتیم من فکر امو کرده بودم میدونستم باید چکار بکنم .

باز غروب بود که رسیدیم به فهرج ننگه داشتیم من به میرزا علی یاد داده بودم که توفهوه خونه فهرج بمن بگه دندونش درد میکنه گیر گیر غروب آفتاب بود روی سکو قهوه خونه نشسته بودیم پای منقل، همین وافوردونکه دستم بود قوچ علی هم آن کنار نشسته بود. میرزا علی کار خودش رو کرد گفت دندونم درد میکنه اگر خوب نشه نمیتونیم حرکت کنیم. من گفتم غصه نخور دواش پیش منه. زاهدان از دوا خونه گرفتم يك دقیقه ديگه بهت میدم مثل آبی که رو آتش بریزی ترو آرام میکنه. حالا قوچ علی هم اونجا بود صحبت های ما را می شنفت. ديگه معطل نشد گفت غلام باشی چون بمن هم از اون دوا بده دوسه روزه که دندون من داره زق زق میکنه تو این بیا بونها میدونی دوا خونه ود کتر دوا پیدا نمیشه. تو دلم گفتم دوائی بهت بدم که خودت بگی ای واللّه زود باشدم آفتابه برداشتم برای اینکه برم پشت دیوار قهوه خونه دست بآب برسونم رومو کردم به قوچ علی گفتم واللّه خیلی که ندارم يك خورده برای خودم گرفتم اما چون شما هستی اینقدر بهت میدم که عجالتاً درد آرام بشه رفتم پشت دیوار قهوه خونه. هوا داشت تاريك ميشد اونجا گشتم دو سه تکه فضله خشکیده سک و آدمیزاد پیدا کردم خوب آنها را با سنک نرم کردم ریختم تو کاغذ گذاشتم توجیب بغلم و برگشتم .

میرزا علی ناله میکرد و هی میگفت آخ مردم قوچ علی هم يك گوشه لمیده بود. کاغذ رو در آوردم گفتم علی آقا دهانت را باز کن طفلی شو فر دهانش رو باز کرد دروغی دستم رو کردم تودهنش و بیرون آوردم قدری که گذشت علی آقا گفت آخی راحت شدم. راستی مثل آبی که رو آتش بریزن انسو نو آرام میکنه خدا پدرت را بیمار زده حالا می تونیم راه بیفتیم و بریم . داشتیم حرکت میکردیم قوچ علی آمد جلو که ای غلام باشی دارم از

درد میمیرم منوهم آزوم کن. منم با کراحت و بی میلی گفتم که دهانت را باز کن .

هوادیکه تاریک شده بود ومیرزاعلی رفت طرف شورت منهم کاغذو ازجیبم درآوردم ویک مشت از آن گه سگ ونمیدونم کثافت چه حیوون دیگه که کوبیده بودم برداشتم وربختم دورتادور دهانش بیخ لثه های دندوناش آنوقت گفتم هم بگذار وچهارپنج دقیقه نگه دار مبادا تف کنی بگذار دوا خوب اثرش را به بخشد.

اتوبوس روشن شده بود چند نفر از مسافرها سوار شده بودن منهم پارو گذاشتم رورکاب وماشین حرکت کرد .

حسین آقا چشمت روز بدنبینه برام خبر آوردند که دهان قوچ علی دزد چاقو و خروس سرتاسر زخم شده و آنشب از شدت سوزش و درد نخوابیده . آخه برادر که سگ که شوخی نیست سمیت دازه پدر لثه رو درمیآره زخم میکنه خلاصه دهان پارو آس و لاش شد. بمن گفتن که رفته زاهدان وشش ماه معالجه کرده منهم خودموزدم به ناخوشی ویکسال دیگه اینطرفها آفتابی نشدم و موندم گرمون .

ولی میدونی من باین بیابونها واین دشتها این شنهای روون عادت کرده ام خودم نمیدونم چرا دلم طاقت نیاورد. راستی راستی مثل اینکه تو زندون بودم بعد از یکسال بازراه افتادم واومدم . آنوقت وقتی قوچ علی رو بعد از یکسال دیدم وبا من ازدوای آنشب صحبت کرد گفتم داداش تو درد دیگه داشتی دندونات خراب بوده شاید هم دوا بدندون تو نیفتاده و گرنه خودت دیدی که میرزاعلی رو خوب کرد خوب با چاقوزنجونی چطوری؟..



شب بود وهواتاریک. غیر از چند قدم جلوی اتومبیل دیگر هیچ جا دیده نمیشد مسافران همه خوابیده بودند وداخل اتوبوس خرخر میکردند غلام باشی هم توپالتوی برگ کپنه اش چرت میزد شوfer برای اینکه خوابش نبرد آواز میخواند. دم پاسگاه نصرت آباد اتومبیل ایستاد. شوfer پیغام امنیه شوره گزرا از شیشه بیک نفر گفت. وبعد پرسید: دیگه کاری ندارین. همان آدم که

نصف بدن و صورتش توی نور چراغ اتوبوس روشن شده بود و سیبلهایش دیده میشد با صدای دور گه جواب داد: نه بابا برو ..

وقتی اتوبوس دوباره برآه افتاد شوfer غلام پست را که چرت میزد صدا کرد و گفت فهمیدی کی بود . غلام پست گفت نه، کی بود ؟ شوfer گفت قوچ علمی بود. غلام باشی سرش را بلند کرد و با صدای خواب آلود جواب داد: بر پدرش لعنت. و باز شروع کرد بچرت زدن.

زاهدان زمستان ۱۳۲۷

عمر ده روزه

تابستان گرمی بود و محل کار من با یکی از پلاژهای معروف دریای مانش چارده پانزده کیلومتر فاصله داشت. تصمیم گرفتم در چهار روز بیکاری خود بکناردریا بروم و در محیط خلوت و ساکتی قدری استراحت کنم. از بنجت به آنجا جمعیت بیشماری بود و مردم از اطراف مثل مور و ملخ هجوم آورده بودند.

عده‌ای در آب دریا شنا می‌کردند و عده‌ای دیگر روی شن‌ها دراز کشیده بدنهای خود را بدست بادهای ساحلی و نور آفتاب سپرده بودند. جوانها و بچه‌ها روی شن‌ها میدویدند و بیازیهای مختلف مشغول بودند. آنجا، کنار دریا، جایی که امواج روی هم می‌تلطید و با کفهای سفیدی روی شنهای نرم و صدفها گسترده میشد، جنبش زندگی و کوشش برای بازی کردن، فریاد کشیدن، استفاده از نور آفتاب و بهره بردن از هر دقیقه روزهای تعطیل بخوبی دیده میشد.

اما من خسته بودم و آنهمه جنبش و میل بزندگی در من تأثیری نکرد. راه خود را کج کردم و آن محوطه را با چادرها و چترهای رنگارنگ و فریاد

های شادی و سرود های جوانان ترك كردم و در امتداد شنهای ساحلی بسمت شمال براه افتادم .

قدری دورتر از محوطه پلاژ، شنهای ساحلی بشکل تپه های کوچکی در می آمد که بروی آنها علفها و نی های مخصوصی روئیده بود که باد ساحلی گاهی آنها را از شن میپوشانید و زمانی از زیر توزه ماسه ها بیرون می آورد . در میان تپه ها و در پیچ و خم شیارها هم ساختمانها و اطاقك هائی دیده میشد . اینها همان استحکاماتی است که آلمانها در زمان جنگ هنگام اشغال این سواحل ساخته اند و تنها گذرنده ای که مانند من از میان تپه ها بگذرد با برخورد بدرهای فلزی پناهگاهها و دیدن دیوارهای عظیم بتون مسلح و برجهای سهمگین بی در و پیکر که بطور جدا جدا و پراکنده در طول ساحل قرار دارد بوجود آنها پی خواهد برد .

روز دوم بود از سرو صدای کنار دریا باز فرار كردم و به محوطه پناهگاه ها و استحکامات زمان جنگ پناه بردم و ساعتی راه رفتم و از کنار يك جنگل کوچک کاج که شنهای روان تا کمردرختهای آنرا گرفته بود گذشتم . سکوتی عجیب در آنجا وجود داشت و فقط باد روی تپه ها میبلزید و شنها را مانند بخاری نازك بهوا بلند میکرد . درهای آهنی زنگ زده و خورد شده از بارانها و گذشت سالها با وزش باد باز بسته میشد و صدائی عجیب و مرموز ایجاد میکرد . پناهگاههای زمان جنگ با در و پیکر فرو ریخته و سیمهای خاردار زنگ خورده و از شن پوشیده شده ، بایاد گارهایی که هر گذرنده به دیوارهای نیمه فرورفته در شن آنها توشته بود، از يك گذشته تاریك و دردناك و زمان داهره وهراسی حکایت میکرد . جاده اسفالت شده باریکی را که به پناهگاهی منتهی میشد گرفتم و براه خود دادم . قدری دورتر در کنار پناهگاهی بزرگ از شکاف بین دو تپه ، دریا تا بی نهایت کشیده شده بود و امواج آن که بساحل بر میخورد با کفهای سفیدش دیده میشد و صدای مرموز آنها همدست با صدای باد بگوش میرسید .

در کنار آن پناهگاه کلبه محقری هم وجود داشت که بر در آن نوشته بودند (پله زیر) . وقتی از جلوی آن عبور كردم دیدم که قهوه خانه کوچکی است و مرد قهوهچی در کناری روی صندلی تنها نشسته است و فکر میکند .

او هنگامی که مرا دید سری به علامت سلام تکان داد و برای نوشیدن قهوه دعوت کرد. از او پرسیدم که آنجا قهوه‌خانه است یا خانه او.

پیرمرد در جواب گفت که شبها در آنجا میخوابد و روزها هم به اداره کافه کوچک خود مشغول است. هوس کردم داخل شوم و چیزی بنوشم و هنگامی که در داخل آن اطاقک چوبی روی یک صندلی آهنی جا گرفتم از مرد قهوه خواستم و او مشغول شد که قهوه درست کند:

خیلی به بخشید، اینجامن مشتری زیادی ندارم گاه گاه کسی که ازوغای شهر و کناردریا خسته میشود و یا برای دیدن پناهگاهها و این استحکامات باینطرف میآید، باینجا هم سری میزند.

شما پناهگاهها را دیده‌اید که آلمانها در آنهاچه کرده‌اند...؟

قهوه‌چی مرتب حرف میزد و مثل شخصی که از تنهایی و صحبت نکردن خسته شده باشد موعظه را غنیمت دانسته آنچه در دل داشت می‌گفت و می‌رسید. در مقابل من در فاصله صد متر امواج خروشان دریا کف آلود از شکاف بین دو تپه دیده میشد و در دور دست جایی که رنگ آبها با برها وافق درهم میشد بادبانهای سفید چند کشتی بنظر میرسید. باد هم مرتب میوزید و شنها را از بالای تپه‌ها در هوا پخش میکرد.

بنظرم رسید بد جایی نباشد اگر بتوانم دو سه روزی در این نقطه آرام و دور از هیاهو بگذرانم. بهمین جهت وقتی صاحب قهوه‌خانه پله‌زیر قهوه را روی میز کوچک مقابل من گذاشت از او پرسیدم ممکن است چند روزی در همین حوالی اطاقی داشته باشم؟

مرد خنده‌ای کرد و گفت: ای آقا سال گذشته ممکن بود اما امسال دیگر ممکن نیست.

چطور امسال ممکن نیست؟

علت دارد. پلیس قدغن کرده است. درست امروز پانزده روز است که از من تعهد گرفته‌اند که دیگر کسی را اینطرفها بدون اجازه پلیس سکونت ندهم.

آقا همانطور که میدانید جای خوبی است، باین شنها، باین تپه‌ها و پناهگاهها و درها و دیوارهای خراب نگاه نکنید. آرامش و سکونت اینجا

نعمتی است . هوای اینجا خیلی سلامت است میدانید ؟ میگویند هوای اینجا
بد دارد و برای تقویت سینه و استخوانها مفید است ؟ من در شهر بیمار و
مریض بودم اینجا راحت و آسوده‌ام . شمام مثل اینکه از آن هیاهو خسته
شده‌اید . این منظره را می‌بینید ؟ آنجا دریا ، آن امواج خروشان ، آن ابرهای
سفید و خاکستری را می‌گویم . نمیدانید صبحها تماشایی است طرفهای غروب
هم ابرها از دور دست بلند میشود و همینطور می‌آید و از بالای اینجا می‌گذرد
من بیکارم و وقتی مشتری ندارم از این پنجره رو بدریا ساعت‌ها باین منظره
اسرار آمیز نگاه میکنم .

افسوس که شما نمی‌توانید چند شبی بمانید و در سکوت شبانگاه خروش
امواج و حرکت ابرها را بشنوید و تماشا کنید .

قدری از قهوه فنجان را نوشیده بودم که پیرمرد دوباره ادامه داد :
مثل اینکه بیست‌روز قبل بود همین‌موقع دو نفر جوان يك مرد و يك
زن باینطرف آمدند و قدری روی تپه‌ها بالا و پایین رفتند و داخل پناهگاه‌ها
را سرکشی کردند و عاقبت مثل شما باینجا آمدند و پس از نوشیدن قهوه از
من اطاقی خوانستند که چند روزی در آن منزل کنند . من این اطاق پهلوتی
را نشان دادم . می‌بینید ؟ درو پنجره ندارد و باد هر دم شن‌ها را بداخل آن
میبرد . ولی آن دو نفر قبول کردند . آنها وسیله زیادی همراه نداشتند و
تمام مایحتاجشان در کوله پشتی کوچکی بود که هر کدام آنرا به پشت خود
میبردند . فرانسه را بسختی صحبت میکردند و بمن گفتند از اطاریش آمده‌اند
و ده‌روز تمام خیال دارند در محیط آرام و بی سروصدائی بسر برند . آنها از
یافتن همین اطاقك ببقواره بسیار خوشحال بنظر میرسیدند . منم از اینکه
در مدت ده‌روز دو نفر مشتری خواهم داشت و با آنها حرف خواهم زد و اینقدر
تك و تنها نخواهم بود خوشحال شدم . اما آقا این دو نفر آنقدر بهم
علاقمند بودند که لحظه‌ای از هم جدا نمیشدند . زندگی عجیبی را شروع
کردند از همان دقیقه اول هر دو نفر لغت شدند و لباسهای سبك تابستانی
را هم ترك کردند و روز بعد صبح هنگامی که من برایشان چاشت بردم آن
دو نفر که زیر پتوئی دراز کشیده بودند نیم‌خیز شدند و من دیدم که هر دو
لغت مادر زاد هستند . شما میدانید اینجا هوا گرم نیست اغلب ابر است

وباران هم میبارد. ولی آنها اهمیتی نمیدادند و شب روز صبح و ظهر در هوای ابر و آفتاب لغت بودند. کارشان خوابیدن در شنها، شنا کردن در دریا، و غلطیدن روی ماسه‌ها و خندیدن بود.

آن چند روز صدای قهقهه خنده‌شان با صدای این امواج درهم بود. دوسه روز که گذشت ما باهم انس گرفتیم و من دیگر پیش آنها میرفتم و در صحبت و خنده‌هایشان شرکت میکردم. ذرا اینجا پیرمرد کلامش را قطع و به نقطه‌ای در میان تپه‌ها خیره شد و پس از کمی مکث باز ادامه داد: موجودات عجیبی بودند. مرد بیش از بیست و پنجسال نداشت و زن هم بیست ساله بنظر میرسید. هر دو قوی و زیبا بودند. مرد در آن چند روز ریش خود را تراشید و هیچکدام هم زلف خود را شانه نکردند.

روز پنجم صبح وقتی برای آنها صبحانه بردم مرد گفت: ما امروز میرویم و تمام روز را در دریا و روی ساحل خواهیم ماند. منم قدری خوراک برای شای تهیه کردم و آنها رفتند و تمام روز را همانطور که گفته بودند دور از چشم مردم در ساحل‌های خلوت، آن دورها، جایی که فقط پرندگان دریائی پرواز میکنند بسر بردند و هنگام غروب مراجعت کردند. آقا، میدانید اینطرف ساحل دریا تا ۱۰ کیلومترها آبادی نیست و خلوت است و فقط اینجا ماهیگیران فقیری زندگی میکنند که روزها بدریا میروند و شبها خسته و خراب به کلبه چوبی خود برمیگردند. گردش کنار دریا و شنای در آب در این کنار خلوت و این دریای طوفانی و سهمگین هیچ اعتباری ندارد و من بهمین جهت آنروز خیلی نگران بودم. ولی آنها شب در مراجعت از گردش روزانه خود بمن گفتند که چگونه تنها در کنار دریا بسر برده‌اند و چقدر شنا کرده و دور از از هر کس خوش بوده‌اند.

مرد میگفت بهترین روزهای عمر ما زن جواب میداد خوشترین و آخرین روزهای زندگی ما.

چهار روز دیگر کارشان همین بود. صبح با بسته کوچک خوراکی برای نهار اطراف خود را ترك میکردند و هنگام غروب آفتاب باز میکشیدند. روزی هم راه را در میان تپه‌ها گم کردند و در نتیجه پس از دوسه ساعت تأخیر در تاریکی شب خسته و کوفته باز گشتند من آنشب خیلی ناراحت بودم و

بمحض تاریکی هوا فانوس را برداشتم و بالای همین تپه مقابل رفتم تا راه را بآنها نشان دهم و مدتی هم باینطرف و آنطرف رفتم تا اینکه مراجعت کردند. روز بعد که دهمین روز اقامتشان نزد من بود صبح دیرتر از معمول بسراغ من آمدند. باز هم هر دو لغت بودند و آثار یک رضایت باطنی در چهره هر دو خوانده میشد. نمیدانم در حالت و رفتارشان چه چیز وجود داشت که من بمحض دیدن آنان در دل خود احساس ناراحتی کردم مثل اینکه انتظار حادثه شومی را داشتم. آنروز هوا هم ابر بود و دریا رنگ تیره داشت و خروش امواج از هر روز شدیدتر بود. باد هم غوغا میکرد من بآنان گفتم هوا خوب نیست و بدریا نروند ولی آنها قبول نکردند و گفتند در هر صورت خواهند رفت و احتیاجی هم بناهار ندارند. هر دو نفر بامن دست دادند و روی مرا بوسیدند و اظهار رضایت کردند و براه افتادند. هر دو راضی بودند خنده آرامی حاکی از رضایت و تسلیم روی لبهایشان بود. من تا مدتی روی شنهای ساحلی دور شدنشان را نگاه میکردم آنها هم تاخیلی دور دستها را تکان میدادند.

دو موجود برهنه دست در گردن هم روی شنهای کناره در حالیکه امواج زیر پایشان گسترده میشد و جای قدمهایشان را محو میکرد دور شدند و از نظر ناپدید گردیدند.

من غروب انتظارشان را داشتم نیامدند شب هم رسید از آنان خبری نشد. دیگر شب بود و تاریکی عجیبی همه جا را فرا گرفته بود باد شدیدی میوزید و غرش امواج روی ساحل غوغا میکرد. در همینجا حرکت شنها، صدای درهای شکسته پناهگاهها با صدای باد ترس آور بود آن دو نفر هم برنگشته بودند من مدتی بازحمت بسیار روی تپهها چراغ را نگه داشتم و بیهوده باطراف فریاد کشیدم ابدأ خبری نبود. باد میوزید و دریا میفرید ابرها در آسمان درهم میپیچیدند. عاقبت خسته و ناامید باطاقم آمدم و در را بروی خود بستم و پس از مدتی بیخوابی و فکر کردن با اطمینان اینکه آنها در طوفان شبانگاه به کلبه ماهیگیری رفته اند به خواب رفتم.

فردا صبح هم مدتی به انتظار نشستم اما از آنان خبری نشد ناچار در کافه را بستم و بشهر رفتم و ماجرا را به پلیس گفتم دو نفر مأمور بامن آمدند

واثاٹ آنہارا کہ عبارت ازدو پتو و دو کولہ پشتی کوچک و قدری لوازم دیگر بود صورت مجلس کردند کہ باخود ببرند. در میان آنها دو پاکت بنظر رسید کہ روی آنها بزبان آمانی نوشته بودند یکی از آنها سر بسته و تمبر شدہ بود دیگری ہم بعنوان پلیس بود. دو نفر مأمور رفتند و اثاٹ را نیز باخود بردند.

دو ساعت از ظہر میگذشت پلیس مرا بشہر احضار کرد. وقتی رفتیم مرا با اتومبیلی بہ دہکدہ پانزدہ کیلومتری بردند و آنجا در کلبہ یک نفر ماہیگیر مرا بانعش آن دو جوان روبرو کردند.

ای آقا! آہ و افسوس از نہاد من بر آمد آنہا مردہ بودند.

پوست بدنشان در زیر ضربات موجہای آن شب طوفانی سیاه شدہ بود. پوست صورتشان جمع شدہ و دندانہایشان از شکاف لبہا بیرون آمدہ بود. گوئی خندہ ای تلخ و سہمگین دہا نشان را میشکافت. پیکرہای برہنہ دو موجود خوشبخت دیروز در کلبہ مرد ماہیگیر بیجان افتادہ بود. من بہ پلیس گفتم کہ این دو نعش همان دو نفر گمشدہ هستند. آنوقت مرا بانعش ہا بشہر آوردند در راہ پلیس میگفت کہ ماہیگیری پیکر مرد را در نزدیکی کلبہ اش پیدا کردہ است در صورتیکہ نعش زن را امواج دریا پنج کیلومتر دورتر بساحل انداختہ است.

در نامہ ای کہ بعنوان پلیس بود نوشته بودند. ما از زندگی یکنواخت و پراز ہیاهو خستہ شدہ بودیم آمدیم در این ناحیہ چند روزی دور از ہر کس و فارغ از ہر ناراحتی بسر بردیم. یک زندگی نو، یک عمری کہ شروع و انتہایش دست خودمان بود برای خود ایجاد کردیم. عمر ما ہمین دہ روز بود کہ در خلوت، تنہائی، آسودگی و فارغ از دلہرہ و ہراس گذشت. کسی مسئول مرگ و غرق ما نیست ما با نہایت رضا و رغبت بہ عمر خود پایان دادیم و از دنیای شما رفتیم. از منہم اظہار رضایت کردہ و لوازم خود را بمن وا گذاشتہ و خواہش کردہ بودند کہ نامہ دیگر را تمبر کردہ بہ پست برسانم تا بدست بستگان نشان در اتاریش برسد. منہم آن کار را انجام دادم اما اثاٹ و آن دو پتورا قبول نکردم همانوقت پلیس از من تعہد نامہ گرفت کہ دیگر کسی را شبہا در این اطاقک ہا راہ ندم و چنانچہ کسی اینظر فہا سکونت کرد فوری پلیس را مطلع گردانم.

سپس مرد پیر بر پا خاست و عکسی را از آخر اطاق آورد و بمن داد و گفت می بینید؟ این عکس آنهاست. روزی عکاس راهگداری از اینجامیگذشت از او خواهش کردند عکسی از آنها بردارد عکاس هم برداشت و در دو نسخه بایشان داد.

همانروز يك نسخه از آنرا بمن بیادگار دادند نسخه دیگر را شاید در پاکت گذاشته برای بستگانشان فرستادند.

من عکس را تماشا میکردم دو موجود لغت دست در گردن یکدیگر بودند و لبهایشان از خنده باز بود زیر آن بفراسه نوشته بودند ، یادگاره روز زندگی .

پاریس ۱۹۵۲

عقاب تنها

جوشن تنها عقابی بود که بر بانندترین قله کوه بی بی شهر بانو آشیان داشت.

از آنجا هر روز دشتها و مزارع اطراف را بنخوبی میدید. در يك طرف دهات فشا پویه با خانه های گلی و توسری خورده اش قرار داشت و در سمت دیگر شهر تهران که اغلب درمه و دود غلیظی فرورفته بود و آن دورتر، قله های کوه البرز پوشیده از برف دیده می شد.

سالها بود که آنجا آشیان داشت و با وجود اینکه کوه بی بی شهر بانو کوه خشک و بی شکاری بود هرگز آنجا را ترك نمی کرد. وقتی خیلی کوچک بود، روزی درهمین کوه پدرش مرد و مادرش با او تنها ماند. مادرش با او گفته بود که در سابق دهات اطراف آباد بوده است و مزارع سبز و خرم و عقابهای زیادی در این کوه منزل داشته اند. اما رفته رفته بعلت خشک سالی و خشک شدن قناتها، دهات ویران و مزارع از بین رفتند و خرگوشها و پرندگان دیگر از این نواحی کوچ کردند، عقابها هم همینطور.

مادرش خیال داشت وقتی جوشن بزرگ شد این کوه خشک و خالی را برای همیشه وداع کند و برود در کوه سه پایه قله شاه نشین آشیان کند. اما روزی هنگام پرواز وقتی داشت به جوشن شکار میاموخت يك شکارچی بوالهوس برای آنها تیری انداخت و مادر جوشن مثل سنگی بزمین افتاد. جوشن افتادن مادرش را دید، صدای تیر را شنید و بوی باروت و دود آنرا حس کرد.

از همان روز دیگر از این موجود دوپا که بنظر او خیلی آهسته تغییر مکان میداد گریزان شد.

روزها تنها بر فراز این کوه مینشست و از آنجا همه جا را مینگریست. ساعتها در دامنه کوه به قلعه مردگان نگاه میکرد. در آنجا دائم لاشخورها و کلاغها روی دیوار قلعه و تخته سنگهای کوه در انتظار بودند. در انتظار مرده تازه: موجود دوپایی که دیگر حرکت نمیکرد، تکلیف نمیکرد و لاشخورها بامنقار و پنجه او را پاره پاره میکردند، چشمانش را در میآوردند و آنقدر آنرا میتراشیدند که استخوانهایش لخت میشد. داخل قلعه از این استخوانها فراوان بود. وقتی مرده تازه ای در قلعه گذاشته میشد جوشن از آن بالا خوب میدید که چطور لاشخورها جینگ میکشیدند و کلاغها قار قار میکردند و با يك جست و پرش با پنجه های خود روی آن می نشستند.

بزودی سروصداها کم میشد و باز آن پرندگان سیاه و نفرت آور روی دیوار قلعه و اطراف به انتظار لاشه دیگری چرت میزدند.

جوشن باز در درون قلعه استخوانهای مرده تازه وارد را میدید که هنوز دوسه کلاغ و لاشخور سمج بر سر آن کند و کو میکردند آنوقت مثل اینکه از بوی لاشه دلش بهم خورده باشد پرواز میگرفت و از آنجا دور میشد. از زمانی که مادرش از تیر يك موجود دوپا بیجان شد جوشن در پرواز خودش اوج میگرفت و خیلی هم دور میرفت. باچشمان تیز بینش همه جا را خوب میپایید و خالی میکرد و بادقت مزارع و سبزیکاریها را میگشت. خرگوش تقریباً تنها شکارش بود. بخوردن لاشه ابداً میلی نداشت بلکه از بوی آن متنفر بود. بارها چند روز گرسنگی کشیده بود ولی هیچوقت با کلاغها و لاشخورها هم غذا نشده بود.

بالاخره او شکار خودش را گیر میآورد و مثل اجل معلق سر از بر می‌شد
دیگر ردخور نداشت پنجه‌های او خر گوسیرا درهم می‌فشرده . در این موقع
اوج می‌گرفت . بصدای خر گوشی که در چنگالش بود چند کلاغ گرداگردش
پرواز می‌کردند تا شاید شکار را از چنگال او بیرون بیاورند ولی نوك
قوی جوشن برای دفاع آماده بود .

جاش کلاغ سیاه درشتی بود که از جوشن دل پر خونی داشت . او
روزی جوشن را دنبال کرد تا از شکارش نصیبی داشته باشد . جوشن با
بامتقار خدمت کوچکی باو کرد و جاش از میدان فرار کرد از آن روز بی‌بعد
جاش دورا دور انتظار روزی را می‌کشید تا تلافی کند .



در اطراف کوه بی بی شهر بانو دیگر خر گوشها شکارچی خود را
شناخته بودند و روزها کمتر خارج میشدند و بهمین جهت جوشن مجبور بود
دورتر برود و ساعتها برای پیدا کردن شکاری پرواز کند .

روزی صبح بهار آفتاب خوبی بود . زمین از باران روز گذشته نمناک بود
و سبزه‌ها و درختان از آن بالا رنگ و صفاتی داشت . جوشن از بالای کوه
بهر طرف نگاهی کرد و پس از آن بایک حرکت بلند شد و قدری اوج گرفت
چرخشی زد و آرام بطرف شهر ری رهسپار شد . آن بالا باد ملایمی در جهت
موافق میوزید و جوشن بدون آنکه پر و بالی بزند خود را کمی بر است و
بیچپ میداد و آرام جلو میرفت . باد از زیر باله‌هایش سر می‌خورده و جوشن
مثل يك کشتی که روی امواج رها شده باشد خودش را روی موجهای باد
رها کرده بود . در بالای شهر از همه‌جمله و فراوانی موجودات دوبا بیشتر اوج
اوج گرفت و آن بالاها قدری دور و بر شهر را با باغهای اطراف تماشا کرد .
هوای خوبی بود و او هوس چرخش و پرواز داشت مدتی پرواز کرد و بدون
آنکه در جستجوی شکار باشد بی خیال بهمه‌جا نظری انداخت . کوه بی بی
شهر بانو در نظرش کوچک شده بود . تا آن روز جوشن در يك پرش آنقدر
پرواز نکرده بود . نزدیک ظهر هوا که گرم شد او در باله‌های احساس
خستگی و گرفتگی کسرد همانجا روی قله کوهی که سنگهای سیاهی داشت
نشست .

آنجا خلوت بود و پرنده‌ای پر نمیزد. از سکوت و تنهایی خوشش آمد. دیگر لاشخورها و کلاغهای سیاه نفرت انگیز و استخوانهای مردگان دیده نمیشد. آن بوی نفرت آور لاشه‌ها هم وجود نداشت. از پای آن کوه تا چشم کار میکرد کویر گسترده میشد. هوس کرد آشیان خود را رها کند و آنطرفها برای همیشه بماند. تنها در آن خلوت باخودش باشد، و هرروز کویر اسرارآمیز و خاموش را نگاه کند. اما وقتی بطرف دیگر نگاه کرد کوه بی‌بی شهر بانو و قله آنرا در دوردست دید. خودش نفهمید چرا برای او مشکل است آن کوه را ترک کند. اصلاً او به آنجا عادت کرده بود. به سنگها، بهمان منظره‌های اطراف، بشکل مزارع و دهات و تپه‌های زیر دست و هر چیزی که آنجا بود خو گرفته بود.

آنوقت‌ها منظور که باطراف مینگریست دید که زندگی او معنی ندارد. مثل کویر مقابلش خشک و خالی و برهوت است. در زندگی خودش غیر از تنهایی و خاموشی و خوردن و چرت زدن و اندیشیدن چیز دیگری بنظرش نمیرسید.

هرروز مرتب اوج گرفتن و برای شکار پرواز کردن بعد به آشیانه برگشتن و خوردن و آنگاه نگاه کردن. به کجا؟

به بیابانهای اطراف، به کلاغها، به لاشخورها، به استخوانهای مردگان که زیر تابش آفتاب گرم تابستان روغن پس میدادند، و بوی نفرت انگیزی در هوا بخش میکردند.

یاد مادرش افتاد که چطور از این زندگی بی‌معنی و یکنواخت راحت شد. دامنه خیالش بجاهای دوردست کشیده شد. باز بکلاغها و لاشخورها برگشت. حرص و ولع آنها را نفهمید. از جنبش و بی‌خیالی و جنجال آنها سر در نیآورد. چرا آنها آنطورند؟ آنها بسچه فکر میکنند؟ زندگی آنها هم اینقدر خالی و پوچ است؟ اگر خالی و پوچ نیست چه چیز است؟ چرا او از آنها بی‌خبر است؟

باخودش گفت شاید تنهایی زندگی مرا اینطور بی‌رنگ و بو کرده است. بارها پرسندگانی از نوع خودش را در پرواز دیده بود ولی مثل اینکه از آنها خوش نیامد. نه، اصلاً از آنها بودن، از خاموش ماندن،

خوشش می آمد .

دیگر ظهر بود هوا هم گرم میشد جوشن از بالای تخته سنگ بلند شد و قدری بالا رفت و بعد آهسته در حالی که زمین را مینگریست بطرف آشیانه خودش سمت گرفت .

قدری که پرواز کرد در کنار مرعه ای خلوت چند مرغ و خروس نظرش را جلب کرد . خیلی گرسنه اش بود . صبح از آشیانه اش بیرون شده بود و تا اینوقت شکاری نکرده بود . خودش هم نفهمید چه شده که یکمرتبه سرازیر شد و وقتی از طرف دیگر بالا کشید جوجه خروس درشتی در چنگال داشت .

این شکار شکار بدمزه ای نبود . بخصوص که جوشن خیلی گرسنه بود . اما چند روز دیگر که باز از گرسنگی و تنگی شکار بهمان طرفها پرواز کرد و از مرغها و خروسها شکار دیگری گرفت ، صدای مهبیبی شنید . مثل اینکه چیزی بسرعت از نزدیکش گذشت . بعد بوی باروت تندى بمشامش رسید و دودی سیاه در هوا پخش شد . جوشن بو و صدای آشناخت و افتادن مادرش را بخاطر آورد . دیگر از این کار توبه کرد .

گرسنگی و رنج کشیدن او باز شروع شد . تك و تنها و اغلب گرسنه از آن بالا باطراف مینگریست و زندگی پرهیاهوی کلاغها و لاشخورها را تماشا میکرد . این زندگی و غوغا برای او معما می بود .

يك روز متوجه شد که در قلعه مردگان چندین روز است لاشه وجود ندارد و لاشخورها و پرندگان سیاه باحال زاری گرسنه و مفلوک روی تخته سنگها و دیوار قلعه نشسته اند . جوشن بلند شد و فرود آمد بالای قلعه از نزدیک چرخي زد تا خوب آنجا را تماشا کند سکوتی مرگبار قلعه و اطراف را فرا گرفته بود .

پرندگان سیاه از گرسنگی چند روزه رمقی نداشتند . وضعشان رقت بار بود .

آنها در انتظار لاشه روی سنگها و دیواره قلعه ردیف نشسته کز کرده بودند . داخل قلعه چند تا از آنها در میان استخوانهای خشک و آفتاب خورده کند

و کاو میکردند . میان آنها جاش را شناخت .
جوشن صفیری کشید و از آنجا دور شد . چند کلاغ بدنبال او بلند شدند
اما يك نهیب جوشن آنها را متفرق کرد .



گرسنگی و قحطی در قلمه و اطراف بیداد میکرد . دیگر از لاشه
خبری نبود . لاشخورها وضع اسف آوری داشتند تا جایی که دیگر از فشار
گرسنگی متوجه جوشن میشدند و هنگامی که او شکاری در چنگال داشت با
کلاغها با وحمله میکردند .

زمستان بود و هوا سرد و یخ بندان . شبی برف سنگینی بارید و فردای
آنروز که همه جا از برف سفید و پوشیده بود ، و پرندگان سیاه در جستجوی لاشه
و خوراک با اطراف پرواز کردند ، جوشن هم در شکار بود و در آسمان
چرخ میزد . در پایین کنار مزرعه خرگوشی نظرش را جلب کرد . موقع
باریکی بود کلاغها دسته جمعی روی سنگها در انتظار بودند . ولی او
گرسنه اس بود و جای درنگ نبود . مثل صاعقه فرود آمد و وقتی از آنطرف
بالا کشید خرگوشی در چنگالش صدا می کرد .

در آسمان جوشن متوجه شد که کلاغها با هیاهو و دسته جمعی از روی
سنگهای کوهستان بلند شدند . طوای نکشید که جوشن محاصره شد . مدتی
بالارفت و چرخ زد . راهی برای رهائی می جست ولی فایده نداشت . کلاغهای
گرسنه دیگر بجان آمده بودند . خرگوش شکار درشتی بود و جوشن در
بالهای خود خستگی و سنگینی را حس کرد . اما او عقابی نبود که شکارش
را از دست بدهد یا از میدان فرار کند . آنوقت قوای خودش را جمع کرد
و دوری زد و آماده پیکار شد . در میان کلاغها او جاش رقیب قدیمی خود را
شناخت . قدری بالا کشید و یکمرتبه بطرف او سرازیر شد . در اولین ضربت
منقار جان شکاف او جاش را بر روی برفهای کوهستان انداخت و در دنبال
او چند کلاغ دیگر . پس از اندکی میدان از حریف خالی بود و او با
شکارش نزدیک آشیانش نشست . اما خسته و کوفته . از آنجا دید که
چطور کلاغهای گرسنه و فراری مشغول پاره کردن و خوردن کلاغهای زخمی
و نیمه جان هستند .



جوشن خسته بود دیگر قدرت و طاقت پرواز نداشت در این جنگ چند زخم کاری برداشته بود . خود را کوفته و بی هوس یافت . ریزش خون را از پشت گردنش حس کرد و برف قرمز رنگ را زیر پنجه های خودش دید . دیگر آفتاب غروب کرده بود و باد سردی هم می وزید که جوشن با آسمان گرفته وافق خونین مغرب نگاهی کرد و به شیکارش خرگوش بی جان که در کنارش افتاده بود نظری انداخت .

دیگر گرسنه اش نبود . در دامنه کوه قلعه پوشیده از برف مردگان در تاریکی فرومیرفت و سروصداها در تیرگی خاموش می شد . او باشکارش در قلعه کوه تنها بود . از آن تنهایی و سکوت مثل همیشه خوشش آمد و در خود آرامشی بی سابقه حس کرد . دیگر شب بود و همه جا تاریک . دردشت گرگی صدا میکرد و بالای کوهستان باد زوزه میکشید .



فردای آنروز آفتاب درخشانی در آسمان بی ابر بردشتها و کوهستان پوشیده از برف میتابید .

بر فراز کوهستان کلاغها قار قار میکردند و لاشخورها چرخ میزدند ولی دیگر عقاب تنهای کوه وجود نداشت بادی که از مغرب وزیدمشت پر خون - آلودی را بمشرق برد .

پاریس تاستان ۱۹۵۲

قلمروی نو میدی

روزی، روژه کومو که کمک نقشه بردار بودو بامن کار میکرد گفت که بامزد ناچیز روزی ۴۰۰ فرانک نمیتواند بکار بامن ادامه دهد: ای آقا، من زن دارم بچه دارم روزی سیصد فرانک بزنی میدهم که از پسر کوچکم نگهداری کند تا خودم بتوانم بیایم کار کنم و زنم برود در رستورانی ظرف-شوئی کند. لباس من پاره شده کفشهایم دیگر جای سالم ندارد چون حالا فصل خرمن است. تصمیم گرفته ام بروم بای ماشینهای خرمن کوب کار کنم. در آنجا روزی هزار فرانک خواهم گرفت.

ناهار و شام با ارباب است شراب هم مجانی است من آنجا دیگر خرجی ندارم و مزدم را پس انداز خواهم کرد. اول باید لباس بچه مرتب شود یک مانتو برای زنم خواهم خرید برای خودم هم یک دوچرخه لازم است راستی یک بارانی و کفش زمستانی هم از واجبات است و خدا بزرگ است من تصمیم بکار دارم.

عاقبت روژه رفت و بعرف کسانی که باو گفتند کار باماشین خرمن کوب کار اونست گوش نکرد.

یکی دو روزی کار من در صحرا بعلت نبودن کمک تعطیل شد تا عاقبت روزی مادام گروه زن ۷۰ ساله ای که در خانه های دهکده رختشویی میکرد وظرف های کافه دهکده را میشست نوه خود را بمن معرفی کرد . ربرت پسر جوان هفده ساله نوه مادام گروه سال سوم متوسطه را همان سال بیایان رسانده و برای گذراندن تعطیلات تابستان از شهر بده آمده بود . او بمن گفت که پدرش اصلا چک ولی تبعه فرانسه است اما مادرش فرانسوی و خودش هم در فرانسه متولد شده است و اینکه که سال سوم متوسطه را تمام کرده بعلت فقر پدرش دیگر نمیتواند به تحصیل ادامه دهد و در جستجوی کاری است تا از مزد آن بتواند زندگی کند . و باز بمن گفت که پدر و مادرش چند سال است از هم جدا شده و مادرش بشهر دیگری رفته و شوهر دیگری اختیار کرده است .

ربرت چهره لاغر و رنگ پریده ای داشت . اندامش کشیده و باریک و چشمانش فرورفته بود نگاهش از یک خستگی روحی و نومیدی باطنی حکایت میکرد ولی از کنجکاوی و دقت بی بهره نبود . با قدمهای آرام راه میرفت و سر بزرگش که روی گردنی باریک از میان بقه گشاد پیراهنش بیرون آمده بود ، حرکتی غیر عادی داشت . درست مثل اینکه این سراسنخوانی برگردن ناتوانش سنگینی میکرد . هنگام حرف زدن مثل این بود که کلمات و جملات در میان لبهای بی رنگ و باریک او سائیده میشد و بابی اعتنائی در فضا رها نمیگردید آزادگی و عدم اعتناء بزندگی از سراپایش و از حرکات و نگاههایش میبارید در همان برخورد اول حرکات و کارهای ربرت بنظر من غیر عادی و قدری عجیب آمد . او باشیاء و موجودات اطراف خود جور دیگری نگاه میکرد و وسایلی را که مورد استفاده قرار میداد طور دیگری بکار می برد . او این روز کار ما سپری شد من چیز زیادی از وضع و حال ربرت دستگیرم نشد . فقط آن روز روبرت بخوردن تمشک سحرانی میل وافری نشان داد و بخود وعده داد که در روزهای آینده مقداری از آنها را خواهد چید و برای مادر بزرگش خواهد برد تا از آنها برای زمستان مر با درست کند . به پرندگان که در آسمان میپریزند زیاد نگاه میکرد و چند بار هم بدقت بسوراخ موشها و خرگوشها سرکشی کرد و حتی چوبی هم در آنها فرو برد .

روز بعد قرار ملاقات ما برای شروع بکار در گوشه جنگلی در صحرا بود و هنگامی که من با آنجا رسیدم روبرو را در بالای خرمنی روی دسته‌های بسته شده گندم نشسته دیدم که زانوهارا در بغل گرفته بود و به آسمان و ابرهای بیچ در بیچ نگاه می کرد.

کار ما در منطقه ای بود که زمین دره و ماهور ملایمی داشت و همه جا در روی شیب‌های ملایم دشت کشتزارهای گندم و چغندر و یونجه و سیب زمینی دیده می شد. تپه‌های کوچک سبز و خرم همه جا پراکنده بود و چون فصل درو بود بین کشاورزان فعالیت دیده می شد. آنجا رودخانه میگذشت و دورتر انبوه درختان جنگلی بشکل نوار تیره رنگی در افق بنظر میرسید اینطرف گندم‌ها را خرمن می کردند جای دیگر کشاورزان در مزرعه سیب زمینی‌ها خاک می دادند و وسط ردیف چغندرها را شیار می کردند.

پس از مدتی کار در منطقه دهقانان دیگر مرا میشناختند و اغلب در در رهگذر و برخوردها سلامها و احوالپرسی باین ترتیب شروع میشد:

هالو آقا مساح حال شما؟ هوای خوبی است دیروز گرم بود امروز می بینید بواسطه این ابرها از آفتاب سوزان در پناهیم ولی امان از باران اگر بیارد...

هالو حال شما ما دیگر از محوطه شامی رویم کار این قسمت تمام شد از دست ما راحت شدید فردا در جنگل هستیم آنجا تمشک فراوان است از چغندهای شما بهتر است بامید دیدار...

این جملات تقریباً مشابه هر روز در هر برخوردی با دهقانان تکرار میشد. در صحرا دختران آواز میخواندند و گاه گاه آهنگهای دسته جمعی شانرا باد تا بیشه‌های نزدیک و جنگل دورتر بگوش ما میرسانید لباسهای رنگارنگ آنان در میان بوته های سیب زمینی و برگهای مزرعه های چغندر رنگ چشم نواز خوبی داشت. گاهی که باران می گرفت بزیر درختان جنگل نزدیک پناه میبردیم و اگر ادامه می یافت و از شاخه ها فرو می ریخت در پناه خرمنهای بزرگ و فشرده گندم جای می گرفتیم. دهقانها می آمدند دختران خوشه چین می رسیدند شیشه های شراب باز می شد و جامها از شراب ارغوانی فرانسه پر می گردید و سپس طنین آواز دسته جمعی زیر درختان

جنگل می پیچید .

چند روز که از شروع کار گذشت ربرت دیگر بطرز کار آشنا شده بود او در حالیکه ژالن زمین پیمائی را بدست داشت بر طبق علامتی که من میدادم گاهی بر فراز تپه قرار میگرفت و زمانی به پائین ترین نقطه دره پائین می رفت اما هیچگاه از رفتارش دست نکشید و پیوسته با افکار خود مشغول بود . صدای پرنده ای که در هوا می پرید او را متوجه میکرد و او همانطور که ژالن را در دست داشت با چشم پرواز پرنده را تاهر کجا ممکن میشد دنبال میکرد . هنگام حرکت در صحرای محض اینکه بسوراخ موش بالانه خرگوشی برخورد میکرد حتماً میایستاد و مدتی آنرا وارسی میکرد و چه بسا اوقات که ژالن را در آن فرو می برد . چند بار اتفاق افتاد که هنگام کار چشمش به خرگوشی افتاد و در نتیجه ژالن را رها کرد و به تعقیب خرگوش پرداخت و پس از مدتی دوباره عاقبت فریادهای من او را بازگردانید .

یکروز ظهر هوا بشدت گرم بود . دهقانان همه از کشتزارها خارج شده به سایه درختان پناه برده بودند. خاموشی دشت را گرفته بود و فقط صدای دوردست کاکلی ها از میان یونجهزارها و قمریها و فاختهها از جنگل نزدیک شنیده میشد . بیشهها با همه درختان و دشت باتمام کشتزارها در هوای خواب آوری فرو رفته بود . در خیلی دور ابرهای سفید از دریا به آسمان بلند میشد و تابش آفتاب سفیدی خیره کننده ای بآنها میبخشید . من و ربرت در سایه درختی در کنار جنگل رو بروی هم نشسته بودیم که ربرت گفت :

من امروز آنجا ناهار خواهم خورد .

کجا ؟

آن بالا روی بلندترین شاخه این درخت بلوط . میدانید، آنجا زیباست منظره دشت و کشتزارها از آن بالا تماشا می است . وانگهی انسان برای مدتی هم که شده از این زمین، از این زمین سنگین و بی انصاف دور خواهد بود .

چند لحظه بعد ربرت دستمال بسته ناهارش را برداشته بسود و روی بالاترین شاخه يك درخت بلوط کهن جای گرفته بود . من از پائین باو نگاه میکردم. پاهای ربرت آویزان بود و او در

حالیکه ناهار میخورد خاموش و متفکر باطراف مینگریست .
وقتی ربرت پس از ساعتی برای شروع کار اذدرخت بزیر آمد بمن
گفت :

دلم میخواست مرغی یودم از قید این زمین آزاد . اذدرختی بدرختی
میپریدم ودر جنگلها منزل میکردم این راه رفتن‌ها واین دوندهای خاکی
خسته کننده است .

فردای آنروز هنگام ناهار حالت گرفته واندوهگینی داشت . وقتی علت
را از او پرسیدم لحظه‌ای اذدادن جواب خودداری کرد و پس از لحظه‌ای ناگهان لب
بسختن گشود :

ای آقا حقیقت را نباید جستجو کرد . حقیقت خودش می‌آید . مرا که
می‌بینید الان برای روزی سیصد فرانک درس هفده سالگی در این صحرا
مشغول کارم مدرسه را ترک نکردم مدرسه مرا از خود دور کرد آنهم بعلمت فقر
بعلمت نداشتن سرمایه وخوراک حسابی . اما این اهمیت ندارد . مدرسه من
همین طبیعت است همین بیشه‌ها ، کشتزارها ، این دره و ماهورها ، مدرسه
من اند . این فرانسه هم کشور من نیست میدانید من اصلا فرانسوی نیستم
پدرم اهل کشورچک اسلواکی است بامادرم که فرانسوی است ازدواج کرده .
من قبول دارم که این کشور یکی از آزادترین کشورها است ولی این
آزادی بی حساب و بی بند و بار بچه درد من میخورد ؟ این آزادی معنی
ندارد این مملکت پدرد من نمیخورد من روزی که بتوانم این کشور را
ترک میکنم .

وقتی که از او پرسیدم آخر انسان باید وطنی داشته باشد و امروز
هر کس تبعه کشوری است ، بمن جواب داد : من تبعه کشور بخصوصی نخواهم
شد وطن من دنیا است و من در اختیار یک نقطه برای زندگی و نفس کشیدن
آزادم چرا برای چندروز عمر خود را بایند قطعه خاکی کنم و از آزادی‌های
طبیعی دست بردازم . من آرامش و خاموشی را دوست دارم از هیاهو بیزار
و فراریم . میخوام راحت و آرام باشم کسی مرا آزار ندهد . پشت سر
من حرف نزند . مرا مسخره نکند . شما امروز صبح هنگام کاردیدید که باد
کلاه حصیری مرا از سرم ربود و من قدری دویدم تا آنرا گرفتم ؟ آن دهقانانی

که در مزرعه نزدیک کار می کردند بمن متلك گفتند مرا مسخره کردند .
بسر و وضع من خندیدند . خوب این حرکت چه معنی دارد ؟ بمن همه جا
میگویند خارجی . کسی بمن اطمینان ندارد . در مدرسه هم همینطور بود .
در تمام مدت تحصیل بنظر بیگانگی و حقارت مرا نگاه میکردند . من غریبه
بودم تنها بودم . آن مرد لنگ را چند روز پیش دیدید که مدتی در سردوراهی
دهکده بامن صحبت کرد ؟

آن بدبخت مرا سؤال پیچ کرد از کار من پرسید از شما پرسید که
ماچه می کنیم . نقشه را برای چه میخواهیم . بدستور که این کار را انجام
میدهیم . میگفت نقشه برای جنگ است . آنها فکر میکنند ما جاسوسیم بهمین
جهت من اغلب در خانه میمانم . آنجا راحت هستم و با خر گوشهای مادر بزرگم
سرگرم میشوم . آنها آرام و بی آزار هستند . از من سؤال نمیکنند بکارم
کاری ندارند متلك هم نمیگویند . مرا برای گذراندن تعطیلات باین دهکده
آمده ام تا آرام و آسوده باشم . باز همان بیگانگی و عدم اطمینان همه جا
مثل سایه ای شوم مراد نبال میکند . نه ، من نمیتوانم در این فرانسه بمانم . از
اینجا خواهم رفت . میگویند اینجا آزادی است ولی آقا قانون کجاست ؟
در این کشور فقط حق با مردم پولدار است عمومی من بازنش اختلاقی داشت
و حق هم با او بود کارش بداد گستری کشید . زن چون پولدار بود او را
محکوم کرد . خوب این مملکت است ؟ این آزادی است ؟ من با تمام اینها
مخالفم با فرانسه با این کثافت کاریها با این کلیساها و این صلیبها . همه جا
پراز صلیب است . کشیشها فراوانند در همه جا زنگ کلیساها صدا میکند
ولی از حقیقت خبری نیست و همه پراز دروغ و ریا و فریب است . کلیسا
جای نمایش لباسهای فاخر و زیباست بچه های فقرا و زنهایی که لباس نو
ندارند از خجالت نمی توانند یکشنبه ها بکلیسا بروند . بفرمائید ، این هم
مذهب .

از همه بدتر این کارگران و دهقانان فرانسه . دیدید که اینها چطور
به کلاه من خندیدند و مرا مسخره کردند . آنوقت دم از مساوات و عدالت
میزدند .

آروز پایان رسید و چند روز دیگر نیز سپری شد . در این چندروز

زبرت خاموش بود و کمتر سخن میگفت . اما مثل اینکه در روحش يك طوفان پنهانی يك غوغای درونی وجود داشت . روزی در همان ساعت شروع بکار گفت : « آقا فکر کسی را بکنید که بیاید باشما کار کند . من چون با شما قرار گذاشته‌ام یک هفته دیگر میمانم و سپس شما را ترك خواهم کرد .» دیگر دلیلی برای ترك کردن کار از او نپرسیدم . در این یک هفته زبرت ساکت و آرام کار میکرد و مانند همیشه در ضمن راه رفتن در صحرا با گلها ، با برگها و پروانه‌ها ، راز و نیاز داشت . با مرغها حرف میزد . سوراخ خمر گوشها را سرکشی میکرد .

آخرین روز زبرت زودتر از هر روز بکار حاضر شد : « امروز آخرین روز کار من است ، باید خوب کار کنم ، امروز روز نتیجه است . فردا لابد شما با دیگری کار خواهید کرد . آدم که قهقطنیست حتماً او از من زرنکتر خوش اخلاق تر خواهد بود . من آدم بی ربطی هستم ببرد این دنیا نمیخورم .»

ظهر ، آفتاب ملایمی میتابید و ما که در سایه درخت بلندی نشسته بودیم از بادی که از روی بیسه مقابل میگذشت و صورتهای ما را نوازش میداد لذت می بردیم . در مقابل ما یونسجه‌زاری سبز از باد مانند دریای موج می زد .

زبرت ناگهان آغاز سخن کرد : شما نمیدانید چه قدر ما یلم دسته داوطلبی تشکیل دهم و بهندوستان بروم و با این مارهای کبرا مبارزه کنم و مردم بدبخت آن سرزمین را از شر این حیوانات موذی نجات دهم . دیروز در روز نامه خواندم که این خزنده وحشتناک هر سال هزاران نفر را بانیش خود هلاک میکند اگر عده‌ای داوطلب شوند من حاضرم بروم و چند سالی در آنجا این مبارزه را دنبال کنم .»

زبرت چید لحظه خاموش شد و باز لب بسخن گشود . گاهی از سفر افریقا و دیدن جنگلها و مسافرت بهندوچین که آرزوی آنها را داشت صحبت میکرد و زمانی از خرابی اوضاع فرانسه میگفت و عاقبت از بیچارگی مادر بزرگش سخن بمیان آورد : « رفیق عزیز مادر بزرگم ۶۹ سال دارد و در این سن و سال برای گذراندن زندگی مجبور است هر روز از خانه خود چند

کیلومتر دور بود تا در این دهکده در خانه‌ها کار کند ، رخت بشوید ، جارو کند و مزد ناچیزی بگیرد اگر چند روزی باران بیارد و ایسن پیرزن نتواند بکار برود حتماً از گرسنگی در خانه‌اش که آن دورها در کنار باطلاقی قرار دارد خواهد مرد . زو تک و تنها است . در خانه او غیر از چند خرگوش دیگر موجودی نیست . خوب آیا این مملکت است ؟

من الان داوطلب کارم کاری نیست . بمن کاری نمیدهند . تمام کارهای خوب و مناسب برای پولدارهاست . من باید ژالن بردارم و چون هفده سال دارم فقط روزی ۳۰۰ فرانک بگیرم این هم قانون کار . مثل اینکه کفش من کمتر پاره می‌شود . همین چند زوزه سه هزار فرانک کفش یای من از میان رفت من غیر از این يك جفت کفش ، کفش دیگری ندارم . فردا چه خواهم کرد . مردم چه خواهند گفت تمام قضاوت‌های مردم امروز بظاهراست اگر کفش خوب و لباس تمیز و مرتب داشتی آبرو و احترام داری . کسی به‌عق مطالب و حقیقت امور توجه ندارد . من با این وضع نمی‌توانستم بکار ادامه دهم . از این گذشته برخوردار با این مردم مرا از پادرمی آورد و نازاحت میکنند . من از کار این مردم سر در نمی‌آورم . پس بهتر است تامیتوانم خود را دور از اینان نگه دارم . امروز یک‌هفته بیابان میرسد و من فردا دیگر سرکار حاضر نخواهم شد .

هنگام عصر ، افق مغرب مثل همیشه از ابر پوشیده بود و آفتاب از پشت ابرها و از شکاف آنها تیغه‌های نورانی خود را مثل شمشیرهای برهنه بیرون فرستاده بود . من و ربرت از پایان کار روزانه برمیگشتیم هنوز بدهکده مسافتی داشتیم که ربرت از من خدا حافظی کرد و جدا شد و گفت : «امروز من از این راه می‌روم تا در سر راه برای خرگوشهای مادر بزرگم بسته‌ای از برگهای چغندر بچنیم و همراه ببرم .»

ربرت به‌تندی از میان دو کشت زار در دامنه تپه‌ای بالا می‌رفت و هنگامی بسر تپه رسید به‌عقب برگشته نگاهی کرد و کلاه حصیرش را بعلامت آخرین خدا حافظی بلند کرد . در این حال سیاهی اندامش بر فراز تپه ، در مقابل ابرهای روشن افق مغرب برای يك لحظه تابدوی زیبایی از يك وداع خیالی بوجود آورد . من بر اه افتادم و پس از چند لحظه وقتی باز به آن سمت

نگاه کردم ربرت خم شده بود . حتماً مشغول چیدن برگ چغندر بود تا آنها را برای خرگوشهای مادر بزرگش همراه ببرد .



فردا صبح زود روژه کومو کمک سابق بسراغ من آمد . صورتش از آفتات سوخته بود و لباسش از سابق خیلی کهنه تر بنظر میآمد :

«من دوباره بکار نزد شما برگشتم . سه روز است بیکارم . منتظر بودم تا ربرت برود .»

بعد وقتی که روی جاده بطرف منطقه کار میرفتیم دستهای خود را نشان داد : «پانزده روز در آن کار پر زحمت مقاومت کردم لنگه های سنگینی برداشتم و از تل های خرمن بالا رفتم و در دهان ماشین های خرمن کوپ گذاشتم . می بینید تمام کف دستهایم هنوز تاول دارد لباسها و کفشم از بین رفت . از اینها گذشته این کار گران خرمن کوپ شب و روز مرا مستخره میکردند . آنها آدمهای لات و اوباشی هستند که جز متلك و سخنان زشت يك كلمه حرف حسابی از دهان شان بیرون نمیآید . از عمرم سیر شده بودم و با تمام تصمیم و همتی که برای کار داشتم خسته و کوفته دست کشیدم و بهمین روزی ۴۰۰ فرانك پناه آوردم پانزده روز دیگر که اینکار تمام شود ، باز در بدری من شروع خواهد شد ...»

رحم بیهوده

روزهای بارانی در اطاقم که مجاور کارگاه ژرمن است می‌مانم و کارهای دفتر را انجام میدهم. ژرمن مرد صاحب‌خانه است و در کارگاه خود که سقف کوتاهی دارد در گوشه‌ای مینشیند و با شاخه‌های پید و تپریزی سبید می‌بافد. آخر هفته کامیون کوچکی داخل حیاط قلعه میشود و سبیدهای ژرمن را بار کرده میبرد. ژرمن برای ماهیگیران دریا سبید می‌بافد. او معمولاً در کارگاه خودش تنهاست. ممکن است گاهی رهگذری، دوستی، آشنائی یا آنجا داخل شود. اما فقط در آنجا با ژرمن حرف می‌زند و پس از اینکه مدتی از هر طرف صحبت بمیان می‌آید و چند سیگار تند دهائی زیر سقف کوتاه کارگاه کشیده و دود میشود از آنجا خارج میگردد.

در گوشه دیگر کارگاه يك چارپایه که رویش را گونی کشیده‌اند و از فرورفتگی سطح آن معلوم است که روزی خود ژرمن یا کارگر دیگری از آن مدت‌ها استفاده کرده است قرار دارد که در گودی آن سگ سفید و کوچک ژرمن که خالهای سیاه دارد و دمش بریده است سرش را کنار بدنش پنهان کرده و چمبر زده است.

در هوای نیمه تاریک کارگاه دستهای ژرمن ترکه‌های بید و تبریزی را بهم تاب میدهد و پس از چندی سبیدی برای ریختن ماهی درست می‌شود. این سبدها بداخل هم گذاشته میشوند و غروب وقتی که ژرمن کارگاه تنگ و تاریک خود را ترک میکند دسته سبدها در دو ردیف تا سقف کارگاه رسیده است.

یکروز که هوا گرفته بود و منمهم خسته بودم تصمیم گرفتم در اطاقم بمانم. در خارج سروصدائی نبوده‌مه بصحرا رفته بودند. ژرمن در کارگاهش کار میکرد حتماً سگش هم روی چارپایه چمبر زده بود. باز آن آهننگ محزون که یکدنیا آه و افسوس همراه دارد شنیده میشد. با خود گفتم: ژرمن غیر از این آهننگ اندوهبار آهننگ دیگری نمیزند. ژرمن چه فکر میکند و چرا همیشه این آهننگ را سوت میزند؟ تصمیم گرفتم خارج شوم و بروم در جنگل نزدیک کنار آن رودخانه آنجا که ز نه‌ای دهکده لباس می‌شویند قدری گردش کنم. ولی آنروز خیلی تنبل بودم و دلم نمیخواست از اتاق خارج شوم. اما با این آهننگ چه باید کرد؟ این آهننگ پراز غم و افسوس است پراز درد ورنج است. در هوای گرفته آهننگ سوت ژرمن در من اثر غریبی داشت اما نمیدانستم که چرا نمیتوانم خود را از شنیدن آن محروم کنم. شاید بشنیدن آن احتیاج داشتم و خودم نمیدانستم. این هم ممکن است چون بمحض اینکه برای چند ثانیه آهننگ سوت ژرمن قطع شد اضطرابی مرا گرفت دلم میخواست باز آن آهننگ شروع شود.

آهننگ سوت قطع شده بود و سکوت و خاموشی همه جا را گرفته بود. از صدای ناله و فریادی نزدیک پنجره آمدم. ژرمن نزدیک لانه خرگوشها بود. در لانه را باز کرده و میخواست خرگوشی را بگیرد. عاقبت موفق شد و یک خرگوش سفید را از دو گوش درازش گرفته و بیرون کشید. در لانه، خرگوشهای دیگر هر اسان بگوشه‌ای فشرده شده بودند و با چشمانی پراز ترس برفیق گرفتار خود نگاه میکردند. خرگوش از دو گوش در دست مرد آویزان بود. و پس از کمی دست و پا زدن دیگر خسته شد و آرام گرفت و با چشمانی نگران انتظار بلائی را داشت که از آن بی‌اطلاع بود. ژرمن خرگوش بیچاره را مثل زنبیلی که از دسته‌اش گرفته باشد چندین بار تلو تلو

داد و سپس آنرا بالا گرفت و در حالیکه در چشمانش نگاه میکرد با انگشت روی دماغش میگذاشت و میگفت : هان چطوری ؟ هی بتو برگ چغندر دادم هی زردک خوراندم برای امروز بود . دیگه از زردک خوردن از چغندر جویدن راحت خواهی شد . پوستت را به با با بوا به میفروشم . حتماً از پوست خوشگل تو راضی خواهد شد . حیوونی ... بعد چشمان ژرمن گرد شد دست راستش بالا رفت و در هوا مشت شد و فرود آمد . خر گوش جیغی کشید که باناله ای ختم شد چند بار پایش را تکان داد و سپس بدنش حالت تکه گوشتی را گرفت که بقلاب قصابی آویزان باشد .

من از پنجره فریاد کشیدم : آقای ژرمن عزیز شما را بخدا رحیم کنید . با این حیوانات بیگناه با این خر گوشهای بی پناه اینطور رفتار نکنید صدای خنده ژرمن در حیات قلعه پیچید : ای آقای پس چه کار کنم . یک هفته کار می کنم زحمت میکشم فقط هفته ای یکبار یک مرتبه ماژیکوی خر گوش داریم . زمان جنگ زیاد میخوردیم . میدانید این زبان بسته ها زود زیاد میشوند . اما حالا بیشتر از یکبار در هفته نمیخوریم .

درست ، ولی اینطور چرا مشت بمغزش میزنید ... باز صدای خنده ژرمن در حیات قلعه پیچید : شما آدم بسیار ساده ای هستید حتماً باید سرش را بایک چاقوی تیز از تن جدا کنم ؟ نه دوست عزیز اینطوری بایک مشت روی کله زودتر بی حس و حرکت میشود .

ولی آقای ژرمن شما را بخدا دیگر این حرکت را تکرار نکنید . محض رضای خدا لا اقل از جلوی خر گوشهای دیگر کنار بروید .

شما راستی آدم عجیبی هستید و افکار غریبی دارید . راستی شوخی میکنید یا تصور میکنید که خر گوشهای دیگر معنی اینکار را می فهمند و میدانند رفیقشان در چه حالی است و بکجا سفر میکنند ؟ نه آقای عزیز این موجودات غیر از برگ چغندر و زردک به چیز دیگری فکر نمیکنند . میگوئید نه نگاه کنید .

آنوقت ژرمن چاقویش را از جیب بیرون آورد و تیغه آنرا باز کرد و بعد بانوک آن چشم خر گوش بیجان را خارج کرد . خون غلیظی سیاه رنگ پوست سفید خر گوش را رنگین کرد . در مقابل این منظره خر گوشهای دیگر

در قفس خود بگوشه‌ای فشرده شده بودند و با چشم‌مانی حیرت‌زده به خارج نگاه میکردند .

نه آقای عزیز شما خیلی دل رحم هستید و این رحم شما بیهوده است . این خر گوشه‌ها را من خودم درست کرده‌ام پرورش داده‌ام برای اینکه لااقل هفته‌ای یکبار ژینگوی آنها را بخورم و پوست آنها را به بابا بوايه بفروشم . من کار میکنم زحمت میکشم باید خوب هم غذا بخورم .

ژرمن خر گوش سفید را روی سکوی اطاق انداخت و خودش بکارگاه رفت . خون غلیظ سیاه رنگی از چشم خر گوش روی سکو میریخت و از آنجا قطره قطره بروی زمین میچکید . خر گوشهای دیگر هر اسان در گوشه قفس خود را بهم فشار میدادند و با چشم‌مانی حیرت‌زده به بیرون نگاه میکردند .

ژرمن در داخل کارگاهش ترکه‌های بید و تبریزی را بهم پیچ میداد تا از آنها سبیدی بیافند . آهنک مخصوص او آن آهنک پراز اندوهی که سوت میزد دوباره از آنجا شنیده می‌شد .



گوشه‌ایم تیر کشید . بنظر مرسید که در دست قضا گرفتار و ازدو گوش آویخته‌ام . در این موقع مشت محکمی بر مغزم فرود می‌آید و بیهوش میشوم . سپس چشم‌انم بایک چاقوی تیز کنده شده و بدن خون آلود روی سکویی انداخته میشود . خون از جسم مجروح قطره قطره میچکد و امثال من از قفس روزگار حیرت‌زده این جنایت را تماشا میکنند .

ارباب من ، ژرمن در حالیکه قاه قاه میخندد و صدایش زیر آسمان نیلگون میپیچد بداخل کارگاه نیمه تاریکش آنجا که سنگ کوچکش خفته است میرود تا با ترکه بید و تبریزی بافتن سبدها را شروع کند و آهنک یکنواخت و محزون خودش را سوت بزند .

بدبختی مادام ارژانتن

قبلا از مادام بوایه صاحب دکان عطاری دهکده شنیده بودم که مادام ارژانتن با کشیش ده میانه خوبی ندارد. اما این خود مادام ارژانتن بود که که ریشه این اختلاف را برای من گفت.

یکروز صبح وقتی از خانه خارج میشدم دم در خانه باین خانم برخوردم او از من پرسید که آیا من کشیش دهکده را می شناسم و وقتی فهمید که من تایحال او را ندیده ام بادیست قبرستان را نشان داد و با تمسخر گفت: او پیش نماز ده ماست.

مردی بلند قد و لاغر اندام که لباس سیاهی در برداشت در آهنی قبرستان را باز کرد و دو چرخه خود را از کنار نرده ها برداشت و داخل شد. از خیابان باریک میان قبرها گذشت و نزدیک کلیسا باز دو چرخه را بنرده دور قبری تکیه داد تا در کلیسا را باز کند. آن مرد عینکی بچشم داشت و از یک پامیلانگید. چون بآن طرف نگاه میکردم کشیش چشمش بمن افتاد سری تکان داد و از دور سلامی بین ما رد و بدل شد. یک دقیقه دیگر وقتی من دور از کلیسا بطرف کار خود میرفتم صدای زنگ کلیسا در دهکده می پیچید: کشیش مؤمنین را برای نماز صدا میکرد.

شب آنروز وقتی خسته از کار در صحرا با تاقم باز گشتم مادام ارژانتن کنار بخاری نشسته و مشغول بافتن پیراهنی بود. در شمال شبها سرد میشود و حتی در ماههای آخر تابستان کنار آتش نشستن به آدم میچسبد. مادام ارژانتن تا مرا دید گفت: هان شما امروز آقاگی کشیش را دیدید و با این مرد شیطان صفت سلام و علیک کردید.

روی يك صندلی نشستم و بدیوار تکیه دادم. قهوه روی بخاری میجوشید و بخار مطبوع آن فضا را پر کرده بود. در طاچه ها و روف ها قوطیها و شیشه های رنگ برنگ زیادی دیده میشد. بدیوارها عکس دسته جمعی خانوادگی را که قاب های سیاه رنگی داشت کوبیده بودند که در اغلب آنها مادام ارژانتن با شوهرش شرکت داشتند. چندتا از عکسها مربوط به جبهه جنگ بود در آنها قیافه مردانی با او نیفورم جنگ اول با قطارهای فشنگ و تفنگی در دست بچشم میخورد. تمام عکسها حاکی از از يك گذشته پر حادثه و اندوه و پر از محرومیت بود. روی در گاه پنجره، چند گلدان آویز و گلپای دیگر وجود داشت. خارج در تاریکی فرو میرفت و از پشت شیشه هامی که از بخار داخل اتاق کدر شده بودند صلیب های روی قبرها و شبح ساختمان تیره رنگ کلیسا بزحمت تشخیص داده میشد. : چه خوب شد که امروز شما از نزدیک قیافه مرموز این مرد را با بینی

عقابی و چشمان فرو رفته دیدید. اما شما نمیدانید این مرد چقدر بدجنس و بدقلب است. من مدتهاست که دیگر باین کلیسا نمیروم و ابداً حاضر نیستم با این مرد دعا کنم و از خدا آمرزش بطلبم. خدا کند هر چه زود تردیوار سنگی این ساختمان کهنه روی سرش خراب شود. آنجا خانه خدا نیست آنجا خانه شیطان است. این مرد هر کجا میرود هر که را میبیند از من بدگویی میکند.

من فقط هفته ای یکبار باین قبرستان میروم روی قبرها را جارو میکنم. شاخه های گل خشکیده را بر میدارم، در گلدانها گل تازه میگذارم بگلها آب میدهم و خارج میشوم.

این آقا از طرفداران پروپاقرص آلمانها بود او اطمینان داشت آلمانها فتح میکنند وقتی آلمانها اینجا بودند روز برو بروی او بود. در همان روزها روزی اتفاق افتاد که يك هواپیمای انگلیسی همین نزدیکی در جنگل سقوط کرد. من وعده ای از زنهای رفتم و نعش خلبان را که يك نفر انگلیسی بود

آوردیم و با وجود مخالفت این آقای کشیش در همین قبرستان دفن کردیم. او با این کار مخالف بود. میگفت نباید نش آن خلبان در قبرستان دفن شود. من مقاومت کردم و نگذاشتم حرف او پیش برود. هر هفته هم دسته گلی بر مزار خلبان نهادم و آبی بر قبرش پاشیدم. آقا چرا نکنم؟ مگر او بشر نبود، مگر او خانه زن و فرزند نداشته. مگر آرزو نداشته مگر در راه هدفی کشته نشده. او هر که بوده بالاخره سر بازی بوده است که دور از وطن کشته شده است. چطور میشود نعش او را در بیابانها رها کرد تا کلاغها آنرا پاره پاره کنند. یا قبر او را بی گل گذاشت. بخدا اگر یک سر باز آلمانی هم بود همین کار را میکردم. اما این آقای کشیس اینها را نمیفهمد. دین و مذهب و عقیده ای جز کینه توزی و بدست آوردن پول ندارد. وقتی آلمانها جنگ را باختند مدتها دزخانه اش مخفی بود و خودش را نشان نمیداد بعضی ها میگویند از این منطقه فراری شد. در همان روزهایی که متفقین باین منطقه آمدند و آلمانها را در عقب نشینی دنبال میکردند، نمیدانم چه کسی بر دیوار خانه این خدا شناس بارنگ سیاه صلیب شکسته ای کشید. آری او مدتها از ترس دستگیر شدن و نشان نمیداد. افسوس اینکار عملی نشد و وقتی سروصداها خوابید آقا دوباره مثل روباهی سراز سوراخ بیرون کرد و کم کم بادو چرخه اش بسراه افتاد و بسر کشی خانه ها پرداخت و باز دوباره زنگ کلیسا بدست او بصدا درآمد.

مادام ارژانتن آهی کشید و گفت: خیلی از اهالی خواستند مرا بکلیسا ببرند و با این مرد آشتی بدهند ولی من گفته ام که با شیطان کاری ندارم. واقعاً چه بدبختی بزرگی: باید درس پیری هر روز ورود شیطان را بکلیسا ببینم و از رفتن با آنجا محروم باشم.

سرگردان

در قطار سریع‌السیری سوار بودم و میرفتم . در آنجا غیر از يك نفر آدمی که اوراهم بزحمت میشناختم هیچکس دیده نمی‌شد . قطار از بیابانهای دراندشتی میگذشت که خشک و بایر بود و در آن دورها کوههای قرمز و بنفشی بطور محو در افق دیده می‌شد . زمین از بوته‌هایی کرک مانند پوشیده بود و در دور دست باد بهم می‌پیچید و مثل ستونهایی در دل آسمان بالا میرفت و آن بالاها بخش میشد .

قطار همینطور جلو می‌رفت و همسفر من در کنارم ایستاده بود و با من بیرون را نگاه میکرد . قیافه‌اش بنظرم آشنا می‌آمد مثل اینکه او را در خواب دیده باشم . اما ابدأ با او آشنایی نداشتم چند بار نگاهش کردم دهانش باز بسته می‌شد ولی صدایش بگوشم نمیرسید . در چهره‌اش هیچ علامتی از غصه یا شادمانی، از آرزو یا بی‌خیالی، خوانده نمیشد .

من گاهی از کیسه خود چیزی بیرون می‌آوردم و میخوردم اما او گرسنه بنظر نمیرسید . دستش بادست من حرکت میکرد و دهانش بادهان من می‌جنبید . قطار در ایستگاه‌های سر راه می‌ایستاد و پس از چند دقیقه توقف دوباره

سوت میکشید و براه می افتاد . درهر ایستگاه مأمورین فرمان میدادند و اینطرف و آنطرف میدویدند اما نه کسی ازقطار پائین می آمد و نه کسی به آن سوار می شد. همسفر من مثل این بود که ابدأ توجهی به اطراف ندارد و فقط مأموریت دارد مانند سایه ام از من جدا نشود .

مقصد کجاست؟ من کجا میروم؟ برای چکار میروم؟ خودم هم نمیدانستم و هنوز هم نمیدانم . فردای آن روزی که مرا از زندان بیرون انداختند دیگر نتوانستم در شهر بندشوم . کوچه ها، خیابانها و اطرافها همه مرا فشار میدادند . هوایی که تنفس نمیکردم مثل مایع غلیظی بزحمت و سنگین از حنجره ام پائین میرفت . تمام زندگی ام در یک چمدان کوچک جا گرفت . طرفهای عصر خود را در ایستگاه راه آهن دیدم که بلیطی در دست دارم . هیچ یادم نیست چمدان کوچکم را کجا گذاشته ام . قطاری رسید و من سوار شدم . مثل اینکه دو شب و دو روز می گذرد که من و همسفرم که مثل سایه از من جدا نمیشود کنار پنجره ایستاده ایم و به بیرون نگاه میکنیم .

هان ! بخاطرم آمد من از میان گلدسته ها و مناره ها فرار کردم . از ستونهای سنگی از طاق های بلند، از خیابانهای عریض و باغها و قصرها گریختم . آن شهر بزرگ را با تمام نعمتها و آسایش ترک کردم . از کسانی هم که در آنجا از صبح تا شام باهم معامله میکنند دل کندم . نه، من در شهرهای سر راه هم پیاده نخواهم شد .

اینجا چگونه؟ جای بدی بنظر نمیرسد ؟

آنجا؟ هرگز . منار و گلدسته دارد . طاقهای بازار و آن دود کشها

پیداست .

هیاهوی مردم هم بگوش میرسد .

از آنجا میگذریم و به بیابانهای پهناور دیگر میرسیم . همه جا خلوت و ساکت است باد هم صدا ندارد . ابرها در آسمان آهسته جا بجا میشوند و تا چشم کار میکند از آب و آبادانی خبری نیست !

هان ! مثل اینکه باید پیاده شوم . اینجا بازار و خیابان وجود ندارد همه و غوغا نیست از ساختمانهای سنگی بزرگ و خانه های گلی اثری نیست . وانگهی از دست این مرد مزاحم این کسی که از کنار من دور نمی شود راحت

خواهم شد . قطار ایستاد اطاق و ساختمانی دیده نمی شد . اطراف همه جا کویر بود و زمین از لکه های شوره نقش و نگاری داشت .

مثل اینکه چندسایه لرزان از قطار پیاپیین خزیدند و در لرزش بادی که آهسته میوزید ناپدید و محو شدند . يك لحظه در تردید ماندم عاقبت چون خواستم پیاده شوم همسفرم دستم را گرفت و با انگشت در میان و خیلی دور دست سمتی را بمن نشان داد . در نیم تاریکی غروب ، در پای کوه سیاهی يك آبادی بچشم میخورد . بی شك چند درختان يك آبادی بود . از پشت درختها چند ستون دودخاکستری رنگ بر میخاست و در هوا پخش میشد .

دو قدم به عقب برداشتم و باز در مقابل پنجره خودم قرار گرفتم . نه ، اینجا هم پیاده نخواهم شد .

از آن پس قطار ما بسرعت خودافزوده است و شب و روز میرود و اکنون مدتهاست به تندی از دشتهای و صحراها میگذرد و من بدون امید و انتظار در حالیکه همسفرم خاموش در کنارم ایستاده کار دیگری جز تماشای خارج ندارم .

تهران پائیز ۱۳۳۳

خداداد نقاش

خداداد نقاشی بود که در تمام شهر مشهد و شهرهای مهم دیگر خراسان شهرت داشت . تابلوهایی که او کشیده بود در بیشتر قهوه‌خانه‌های شهر بدیوار نصب بود . در شبهای عزاداری و یاروژهای چراغان پرده‌های او در ودیوار دکانهای شهر را زینت میداد . مجلس‌هایی که او می‌کشید همه موضوعشان از داستانهای تاریخی و مذهبی بود مثلاً در یکی وارد شدن حضرت یوسف را بدربار پادشاه وقت نشان میداد، که در حالیکه آفتابه‌ولگنی در دست داشت جلوه‌ی جمال و صورت زیبایش چنان حاضرین مجلس را حیرت‌زده و مجذوب کرده بود که همگی دست خود را از تریج نشناخته و با کارد انگشتان خود را بریده بودند . در پرده‌ی دیگر جنگ مرحب خیبری و علی - علیه‌السلام را مجسم میکرد که در دور دست قلعه‌ی خیبر در میان گرد و غبار جنگ دیده میشد و در جلو لشکر اسلام از خندق میگذشت و بر کفار حمله می‌آورد . موضوعهای دیگر واقعه‌ی غدیر خم، جنگ صفین، بهرام و گلندام و شیخ صنعان و دختر ترسا بود . اما مهمترین تابلوی او پرده‌ی بهشت و جهنم و روز قیامت بود .

این پرده پرده بزرگی بود که خداداد روی آن خیلی کار می کرد و هرچه ذوق داشت بخرج میداد . بهشت را باغی سبز و خرم نشان میداد که مولا علی علیه السلام در کنار حوض کوثر نشسته بود و در کف جامی داشت که به واردین از آب کوثر میداد . از فواره حوض هم آب جستن میکرد . در کنار حوض درخت زیبایی می کشید که روی شاخ درخت مرغی که صورت ملائکه داشت و تاجی بسر گذاشته بود دیده می شد . این همان درخت طوبای معروف بود .

در غرفه های بهشت همه جور آدم بچشم می خورد . در یکی مردی بود که کلاه فرنگی بسر داشت . در بقیه غرفه ها عده ای از اصحاب پیغمبر و مردم نیکوکار و مخصوصاً مسلمان براحتی و بدون اینکه کاری انجام دهند نشسته و همانطور بروبر به تماشاچی نگاه میکردند .

در قسمت جهنم خداداد بیشتر رنگ تیره بکار می برد که از تاریکی و وحشت حکایت می کرد . در شکم این تیرگی آتشی زبانه می کشید . در وسط ماری بزرگ بنام مار غاشیه بخود پیچیده و دهانش را بار کرده بود . در میان دهانش زبانی چند شقه دیده می شد و از بیخ گلویش آتش می جهید و چند نفر مزد وزن لغت باقیافه های وحشت زده میان دهان و دندانهای او بحال معلق دست و پا می زدند . خداداد طوری آنها را هچسم میکرد که انسان هنگام تماشای تابلو و صدای فریاد و فغانشان را می شنید . در دو طرف فضای جهنم چند ردیف خمره پهلوی هم چیده شده بود که در میان هر يك از آنها يك نفر فرورفته بود که فقط سروگردن و قدزی از سینه اش پیدا بود . این بخت برگشتگان نیز از لهیب آتش در حال فریاد کشیدن بودند . اسم هر کدام از آنها را نیز مانند نام شاگردان مدرسه یا کارمندان ادارات که در کنار میز کار یا بالای سرشان نوشته می شود روی کوزه ها می نوشت . از سروگوش هر يك مار و عقرب نه یکی نه دو تا بلکه چندتا بالا می رفت . چند عقرب جرار زبان مرد وزن سخن چین و غیبت کن را نیش می زدند و يك ملك دوزخ که از چشمانش آتش بیرون می جهید با میله گذاخته چشم مردی را که بز ن نامحرم نگاه کرده است بیرون می آورد . در روی پل صراط چند نفر کفن پوش در حال عبور بودند . بعضی ها با خاطری آسوده می گذشتند و برخی هراسان

قدم بر میداشتند. یکی سوار بر گوسفندی بود که در عید قربان قربانی کرده بود و اینک روی آن نشسته و باد و دست محکم شاخ‌های او را چسبیده و از پل صراط که از مو نازکتر و از شمشیر برنده تر بود با خیال راحت می‌گذشت. دوسه نفر هم پایشان لغزیده بود و در حال سقوط به اعماق جهنم بودند.

خداداد همه جا و در هر حال قیافه‌ها را خوب رسم میکرد و بخلاف اغلب همکارانش نمیتوانست حالات مختلف، ترس و آرامش، رضایت و دلواپسی و یا تعجب را در صورت افرادی که میکشید نشان دهد. قلم او شیرین بود و رنگ‌هایی که بکار میبرد زنده و نشاط‌آوز بودند.

در هر زورخانه شهر افلا دوسه پرده از او وجود داشت که موضوع اغلب آنها از شاهنامه فردوسی و افسانه‌های باستانی بود. در یکی جنگ رستم و سهراب را نشان داده بود که در آن رستم سهراب را زمین‌زده و کارش را ساخته و ناگهان که چشمش به بازو بند سهراب افتاده و پسر خود را شناخته است پیراهن را چاک میدهد و خاک بیابان را بر سر میریزد. در پرده دیگر رستم کند انداخته و خاقان چین را از پیل بزیر میکشد. بهمین ترتیب در پرده‌های دیگر نبرد رستم و دیوسفید و یا بجاه افتادن رستم را نشان میداد. این پرده‌ها با رنگ‌های شفاف و زنده خودشان هر کدام روح پهلوانی را در جوانان ورزشکار، که شبها اصل داستان را در قهوه‌خانه‌ها از داستانسرایان می‌شنیدند و روزها پرده‌ها را در زورخانه‌ها تماشا میکردند، میدمید. هر يك از داش‌مشدیها که دستش بدشانس میرسید سعی میکرد یکی از تابلوهای خداداد را تهیه کند و بهمین جهت بود که او مشتریهای فراوان داشت.

اساساً خداداد آدم افتاده و درویش مسلکی بود و جز نقاشی کردن و بروی پرده آوردن صحنه‌هایی که از استادش آموخته بود، کار دیگری انجام نمیداد. معلوم نبود که این کار از روی ذوق و علاقه میکند یا تصادف باین کارش واداشته و این نان را در دامنش گذاشته است. خودش هم باین موضوع فکر نمیکرد. باین کار بزرگ شده بود و زندگی میکرد و چون آدم بی‌صدا و سر‌بزی بود کارش را میکرد و به کسی هم کاری نداشت.

* درد کان کوچکش جز يك لنگه در که برای برای روشنائی دکان باز میگذاشت

بقیه درهارا می بست و مشغول کار میشد . مدتی هم بتهران آمد و یکی ازداش
مشدیهای جنوب شهر برای او دکانی گرفت و خداداد مدتی در تهران ماند و
برایش چندین تابلو کشید . کسان دیگر هم باو سفارشاتى دادند و کارش داشت
بالا میگرفت که تهران دلش را زد و او هم فوری بساطش را جمع کرد و
دوباره بمشهد برگشت .

زندگی خداداد به آرامش و بی سروصدا میگذشت و او هیچوقت میل
نداشت این آرامش را حادثه ای بهم بزند و خاطر آسوده اش را مشوش کند .
ولی چه کسی از آینده خبردارد و چه کسی میتواند از وقایعی که در آینده اتفاق
میافتند جلوگیری کند ؟ برای خداداد هم روزهایی که در جلو بود اتفاقى با
خود می آورد .

در زندگی یکنواخت او غیر از مادر پیرش که در بیست و پنج سالگی
خداداد در گذشت زن دیگری وجود نداشت . مادرش هم همین يك پسر را داشت
و معلوم نشد که چطور شد در کوچکی او را نزد نقاشى بشاگردی گذاشت و او
هم که بچه آرام و بی سروصدایی بود نزد نقاش ماند و نقاشى یاد گرفت و بزرگ
شد و وقتی استادش مرد همان دکان را نگه داشت . پس از مرگ مسادرش
خداداد در يك اطاق تك و تنها زندگی میکرد و هفته ای يك مرتبه هم بنخاله اش
که در گوشه ای از شهر مشهد خانه داشت سرى میزد . هیچوقت خداداد از
تنهایی بتنگ نیامده بود و بخاطرش هم نگذشته بود که زن بگیرد و صاحب
زندگی بشود . اما يك روز که درد کان مشغول کار بود از لنگه باز درد کان
يك زن چادر سیاه که دست دختر بچه ای را گرفته بود داخل شد و به خداداد
گفت :

آقای نقاشباشى میخواستم عكس دختر منو بکشید . يك عكس
خوب می خواستم که درست شکل خودش باشه . من همین يك دختر را دارم
میخام عكسشو داشته باشم . شما میکشین ؟ قیمتش چند میشه ؟

خداداد اصلا از این کارهای كوچك و کشیدن شبیه خوشش نمی آمد .
خیلی وقت بود که دست باین جور کارها نزده بود . نگاهى بز ن و بچه كوچك کرد
و خودش هم نفمید تحت چه قوه مرموزى قرار گرفت که بی اختیار گفت : چرا
نمی کشم . شاید این اولین بار بود که زنى برای سفارش يك پرده وارد دکان

او میشد و شاید هم به همین جهت نتوانست جواب منفی بدهد یا اینکه در مقابل نگاه کودکانه دختر بچه‌ای که دستش دردست مادرش بود و زیرچشمی باو نگاه می‌کرد، این جواب را داد .

خوب چندمیشه ؟ چندروزه حاضر میشه ؟

میکشیم اگر خوب شد پسندیدین هرچه دلتون خواست بدین .
هفته دیگر بیاین حاضر میشه فقط باید يك عکسشو بدین .
زن چادرسیاه از توی کیف دستی اش يك قطعه عکس بچه را بیرون کشید
و به خداداد داد و گفت :

اما خواهش دارم خوب بکشین زلفهایش ببین بوره چشماش میشه
روبان سرش هم یادتون نره دختر من خوشگله خوب بکشین هان اگر
خوب شد سر قیمتش حرفی ندارم این دختر یادگاری منه .
خداداد عکس را گرفت و زن هم خداحافظی کرد و از دکان خارج
شد .

از فردا خداداد عکس دختر را دست گرفت . او مشغول کشیدن
برده مختار بود که در آن خولی را در دیگری گذاشته بود و دو نفر زیر
دیگ را آتش می‌کردند . يك نفر دیگر هم با ملاقه بزرگی آب داغ
بسرش میریخت و بخار از توی دیگ بیرون می‌آمد . یکی دیگر را از دو
پایش بسته بودند و یک نفر با ساطور قصابی شقه اش می‌کرد و در طرف دیگر
مردی را لخت کرده بدنش را شمع آجین کرده بودند .

خداداد با خود گفت : خوب این دیر نمیشه تا محرم يك ماه داریم بهتره
عکس این دختر کوچولو را جلو بندازم .

هفته بعد يك روز که خداداد درد کانش نشسته بود و روی برده مختار
قلم میزد باز همان زن چادرسیاه وارد دکانش شد و عکس دختر را خواست . خداداد
رفت و از عقب دکانش تا بلوی کوچکی آورد و بزنی داد . زن قدری بآن خیره
شد و چندبار نیز آنرا از جلو و عقب نگاه کرد : بدنشده هان . خیلی شبیه
شده فرنگیس همرام نیس که ببینه خیلی خوب شده اما من دلم می‌خواست
که يك پیراهن آبی تنش بود من از رنگ آبی خوشم می‌اد این رنگ
سرخ جیگری تو ذوق میزنه اگر ممکنه رنگ پیراهنشو عوض کنین .

«اشکال نداره فردا بیاین حاضره رنگ آبی به پیرهنش میزنم.»
فردا زن آمد و تابلورا دید و پسندید و دو تا اسکناس ده تومانی هم
به خداداد داد. خداداد پول را گرفت. اول میخواست بگوید: قابلی نداره.
بعد فکر کرد: «بدمیشه. من که این زن را نمی شناسم چی بگم. بعدها اگه
او مد سفارش دیگه داد ممکنه تعارف بکنم اما حالا ممکنه خیال بد
بکنه.»

زن از دکان خارج شد و خداداد بکار خودش روی پرده مختار مشغول
گردید. داشت تصویر کسی را میکشید که دو نفر که سبلیهای تاییده ای داشتند
اره اش میکردند. مردی که اره میشد با وجودی که تیغه اره تا میان
سینه اش رسیده بود و سرش دو قسمت شده بود، چشمانش زل زل نگاه
می کرد و سبیل هایش یکی از اینطرف یکی از آن طرف شق و رق
ایستاده بود.

خداداد با خود گفت: «این زن کی بود؟ این تابلورا برای که میخواست
دیروز و امروز چرا آن بچه همراهش نبود شاید گذاشته بود خونه. شاید
پیش باباش مونده. خوب هر روز که بچه رو بیرون نیارن میگفت تابلورا
برای یادگاری میخاد.»

خداداد قلم مورا در رنگ سیاه زد و روی سبیلهای مرد اره کش کشید
بعد با قلم موی دیگر قدری رنگ قرمز برداشت و روی دندانهای اره مالید.
او از این تابلو تا بحال بیشتر از ده تا کشیده بود. باید خون را از زیر
دنده ها روی بدن مرد محکوم بریزد و طوری جلوه دهد که خون مثل خاک اره
از دو طرف پخش بشود.

با خودش گفت: «این زنیکه بازم برمیگرده؟ خوشگل بود چرا از من
رو نمیگرفت؟ من درست نگاش نکردم سرخ و سفید بود چشمهای قشنگ
و ابروهای پیوسته داشت ریزه نقش هم بود. من از این جور صورتها خوشم
میاد. این دفعه اگه خواستم يك گلندام بکشم باید چشماشو مثل این بکشم
اسباب صورتش خیلی پاکیزه بود اگه یکدفعه دیگه بیاد صورتش خوب یادم
میومونه راستی دهنش چه شکلی بود؟ صورتش یادم رفت.»

خداداد چشمانش را بهم گذاشت و سعی کرد شکل صورت زن که از

خاطرش رفته بود و مثل اینکه درمیان هزاران صورت و تصویری که سالها کشیده بود گم شده است پیدا کند. درمنزش خیلی صورتها داخل هم شده بودند و او نمیتوانست تشخیص دهد. بالاخره کم کم صورت زن بطور مبهم درخاطرش زنده شد ولی باز خداداد راضی نبود: «اگه میشد یکی دودفعه دیگر بینمش بهتر بود.»

پرده مختار پرده بزرگی بود که خداداد آنرا برای يك حاجی میساخت که سال گذشته از مکه آمده بود و میخواست آنرا در حسینیه اش بدیوار نصب کند. يك ماه تمام بود خداداد روی این تابلو کار میکرد بیست روز دیگر هم تا محرم باقی مانده بود. خداداد همینطور که قلم میزد باخودش فکر میکرد: تقریباً نصف تابلو تمام شده پانزده روز دیگر کار داره بایست تمامش کنم شاید تو این پانزده روز این زنیکه بازم سری بزنه شاید بچهاش را هم بیاره.»

پانزده روز تمام شد. پرده مختار هم پایان رسید و خداداد آنرا تحویل صاحبش داد محرم هم رسید و حاجی پرده را در حسینیه جای مناسبی کوبید که شبها چراغ زنبوری در مقابلش میسوخت و مردم دسته دسته به تماشای پرده می آمدند و برای هم از داستان مختار ثقی و انتقام کشیدن او از قاتلین امام حسین صحبت میکردند. تعریف این تابلو در همه شهر پیچید و هر کس که خداداد را میشناخت وقتی او را میدید بر پنجه اش آفرین میگفت. اما این تعریفها دیگر برای خداداد فائده نداشت. سابق بر این اینطور نبود و از تعریف خوشش می آمد و دلش میخواست مردم درباره پرده هایش صحبت کنند. ولی چرا این حس و میلش از بین رفته است؟ خداداد درخودش میل فراوانی بدیدن آن زن میکرد. دلش میخواست يك بار دیگر آن زن چادر سیاه را ببیند صدای نازکش را بشنود. زنی که بیرون در کوچه رویش را محکم میگرفت ولی در داخل دکان باروی گشاده با او حرف میزد.

دست و بالش دیگر درست پی کار نمیرفت. فقط برای این دکانش را باز میکرد و مشغول میشد که شاید آن زن يك بار دیگر بیاید و خداداد بتواند او را ببیند. روزها گذشت و از زن خبری نشد تا يك روز او آخر محرم بود که از در دکان خداداد زنی سراسیمه وارد شد و گفت: «ای آقای نقاشباشی

بدادم برس برس دارم دیوونه میشم.»

خداداد نگاهی کرد زن را شناخت. خودش بود منتها رنگش پریده بود باز همانطور گشاده رو بود مثل اینکه چند سال است با او آشنائی دارد.

خوب خانم چه کاری از دست من بر میآید چه اتفاقی براتون افتاده؟
: «نقاشباشی جون دخترم، دختر نازنینم همونی که عکس را برام کشیدی ناخوشه، خیلی مریضه داره از دستم میره من کسی رو ندارم چند روزه سرگردونم بچه رو دستم مونده چیکار کنم بمن کمک کن حکیمی دوائی برسون.»

خداداد دیگر معطل نشد. دکان را بشاگردش سپرد و بازن خارج شد بایک دکتري که همان نزدیکی بود و تابلوی محکمه اش را برایش نوشته بود قدری آشنائی داشت. همان سرراه دکتري را خبر کرد و بمنزل آن زن رفت. خانه از دکان او آنقدرها دور نبود ولی در کوچه باریکی قرار داشت که خیلی پیچ میخورد. بالاخره به اتفاق دکتري بغانه کوچکی وارد شدند و باطاق نیمه تاریکی رفتند. آنجا بچه خوابیده بود و نفس نفس میزد. دکتري مشغول معاینه طفل شد خداداد هم گوشه ای ایستاده بود و به اطاق نگاه میکرد عکس دخترک توی طاقچه بود در کنار آن يك آینه نسبتاً بزرگ گذاشته بودند که تانیمه اش از يك پارچه توری پوشیده شده بود در طاقچه های دیگر دو مجری کوچک، يك گلاب باش بلوری در بالا توی رفها چند بشقاب چینی و يك آفتابه لگن دیده میشد. بچه در کنار اطاق خوابیده بود و در طرف دیگر يك رختخواب پیچیده را بدیوار تکیه داده بودند. خداداد داشت خوب باطاق و اثاثیه اش نگاه میکرد که متوجه شد دکتري دستورهایی داده و دارد میرود. اوهم بایست خارج میشد. زن هم با آنها بیرون آمد و از همان نزدیکی ها در خیابان از داروخانه نسخه دکتري را پیچید. خداداد خواست از زن خداحافظی کند ولی زن گفت: «میدانی نقاشباشی من گرفتارم تو مرد خوبی هستی آدم جوانمردی هستی من کسی رو ندارم در این شهر غریبم باید بمن کمک کنی بچه ام از دست انشاءالله خوب بشه يك ماه دیگه میفرستمش تهرون پهلوی خواهرم. آنجا تنها نیست با بچه های

چند روزی خداداد مرتب بخانه او رفت و نسخه های دکتر را برای دختر کوچک پیچید تا آخر دختر بهبودی یافت و راه افتاد . اما خودش سخت پابند شده بود و بهیچوجه نمیتوانست از این زن که اسمش فریده بود دل بکند . رابطه آنها محکم شده بود . زن هم از او دست برنمیداشت و باو گفته بود: نقاشباشی من همون روزاول از تو خوشم آمد تو را مرد غیر تمند و جوانمردی دیدم همون نظر اول شناختمت که چقدر نجیب و پاکی و پاخودم گفتم فریده مردی که تو میخواهی همینه . اگه مال و دارائی نداره ، اگه هیکل دار و زیاد داش مشدی نیس عوضش نجیب و سر بزیره ، عوضش تو و چشماش ، تو صورتش حیا هس این مردیه که تو رو بسامون میرسونه . حالا هم دیگه از تو دست بردار نیستم چی میخوای چونم خودم تر و خشکت میکنم کارتو می کنم این دختره رو هم بتهرون می فرستم اینجا تنها بهش سخت می گذره .»

یکماه دیگر وقتی بچه کاملاً خوب شد فریده همراه یکی از دوستانش او را بتهران فرستاد و خودش با خداداد تنها ماند . خداداد هم او را زن خودش می دانست اصلاً زن و شوهر بودند همه حرفهایشان را هم زده بودند و برای آینده هم نقشه زندگی شان را کشیده بودند فقط عقد جاری نشده بود خداداد که کسی را نداشت در بند این تشریفات هم نبود فریده هم اصلاً باین مقررات اعتنائی نداشت . او مردی را میخواست که فعلاً پیدا کرده بود . سه ماهی باهم بخوبی زندگی کردند ، اما یکروز که خداداد ظهر بخانه آمد فریده را در خانه ندید . آنشب هم فریده بخانه نیامد . خداداد هزار گونه فکر از کله اش گذشت : تهران رفته که بچه اش را ببینه ، یا گم شده است ، ولی اون همه جار و بلده . وانگهی بچه کوچولو که نیست . شاید فردا بیاید و دیشب هم خانه یکی از دوستانش رفته . « هزار جور فکر و خیال کرد و حدس های گوناگون زد . اما دوز گذشت ، سه روز گذشت ، ده روز گذشت از فریده خبری نشد . خداداد بهمه جا رفت از هر کس سراغ گرفت از فریده خبری نشد که نشد . دیگر داشت دیوانه میشد . نه خواب داشت نه خوراک حیواسش

دنبال کار نبود فریده را گم کرده بود. فریده‌ای که بی‌او یک دقیقه زندگی برایش محال بود.

«عجب! راستی اگر فریده نباشد من فنا هستم. دیسگر زندگی برای من چه نفعی دارد؟ باید او را پیدا کنم.» بهر دری زد ناامید شد. آخر يك نفر باو گفت که زنی را باین مشخصات در گاراژ شهر زاهدان دیده است. تاریخ و نشانی‌هایی که میداد بنظر خداداد درست درمی‌آمد.

آن مرد راست میگفت. فریده بزاهدان رفته بود. این امر برای خداداد مسلم بود دیگر نتوانست حتی یکساعت هم در مشهد بند بشود. دکان را بست بایک اتومبیل باری که یکسر بزاهدان میرفت حرکت کرد. دوز و دوشب در راه بود تا روز سوم بشهر زاهدان رسید. اوغیر از تهران که شهر بزرگی بود در شهر دیگری غیر از مشهد زندگی نکرده بود. از شهرهای دنج و خلوت خوشش می‌آمد. اما زاهدان دیگر خیلی پرت و کوچک بود. چندتا خانه گلی و یکی دو تا خیابان کوتاه با ساختمانهای توسری خورده بیقواره در میان صحرائی پوشیده از شن. در همان نظر اول باخودش گفت: «این آدمها در این گوشه دنیا چه میکنند؟» اما او هدف دیگری داشت. آمده بود فریده را پیدا کند. از دو سه تا گاراژ داخل شهر سراغ او را گرفت. در مشهد باو گفته بودند که فریده همراه يك جوانك شوهر سیاه چرده چشم ابرو مشکلی بنام محمد آقا بزاهدان رفته است. در یکی از گاراژها شوهری باو گفت چندروز پیش محمد آقا را بایکزن چادرسیاه دیده است که از زاهدان به بیرجند رفته‌اند: «میدونی داداش محمد آقا يك ماشین باری داره که بین زاهدان - بیرجند وقائن و این دور و اطراف بارکشی می‌کنه بیشتر جاش بیرجنده اینطرفها هم زیاد میاد شاید امروز و فردا پیداش بشه.»

خداداد از گاراژ خارج شده بود و در خیابان قدم می‌زد و فکر میکرد که چکار کند در شهر بماند یا همین شبانه به بیرجند برود. آیا فریده هم بیرجند رفته؟ این محمد آقا همون محمد آقا است؟ اون زن چادرسیاه که همراهش بوده همون

فریده است یا یکی دیگر است؟

این افکار در مغز خداداد دور میزد که ناگهان دید یک زن چادرسیاه در آخر خیابان وارد کوچه شد. راه رفتن و طرز چادر بسر کردن و دو گرفتنش درست مثل فریده بود. خداداد قدمهایش را تند کرد و داخل کوچه شد. آخر کوچه بیابان و شنزار بود. وقتی زن چادرسیاه کوچه را تمام کرد و خواست بدست راست به پیچد بعقب نگاه کرد و خداداد را دید. ایستاد تا خداداد رسید. «تو اینجا چکار میکنی؟ چرا اومدی.» خداداد زبانش بند آمده بود نمیدانست چه بگوید. بالاخره گفت: «فریده چون دنبال تو آمدم تو چرا منو ول کردی رفتی تو که میدونی بی تو من دیگه نمیتونم توو مشهد بند بشم دارم دیوونه میشم.»

«وای خاک بر سرم اگه محمد تورو به بینه میکشه. میدونی اون شوور منه خیلی غیرتیه زود برو من اگه اومدم مشهد میام سراغت. اگه اون تورو دنبال من به بینه...»

فریده دیگر معطل نشد و رفت و داخل خانه ای شد و در را بست. «خوب خانه اش را پیدا کردم. میگفت اگه محمد آقا منو به بینه میکشه. خیلی غیرتیه. راستی محمد آقا شوهر فریده است. پس این سه چهار ماه که اون با من بود کجا بود؟ پس چرا بمن میگفت من شوورشم.» دیگر رفتن به مشهد برای خداداد غیر ممکن بود. او اصلا نمیتوانست از زاهدان بیرون برود هر روز در راه و در همان بیابان اطراف خانه کشیک میکشید تا فریده را به بیند. فریده هم از ناچاری باو گفته بود در همان زاهدان دکانی بگیرد و شروع بکار کند. او هم همین کار را کرد و دستور فریده و بکار بست. کارش هم اگر جزئی بود اما راضی بود که در شهری است که فریده هم آنجا است و لا اقل روزی یکبار فریده را از نزدیک میبیند و چند کلمه اگرچه دزدکی با او حرف میزند.

در زاهدان پرده نقاشی مشتری نداشت. فقط خداداد برای مغازه ها تا بلو تهیه می کرد و سفارش صاحبان دکانها روی شیشه های در و پنجره شان بارنگهای مختلف اسم و اعلان مینوشت.

یکروز فریده باو خبر داد که محمد آقا آمده است و دیگر صلاح نیست او بسراغش برود. چند روز در انتظار گذشت تا بالاخره فریده خودش آمد. زندگی خداداد چهار ماهی در زاهدان با تشویش و دلهر در انتظار و آرزوی دیدن فریده و وصال او گذشت. چند پرده او در مشهد نیمه تمام بود. هیچ خبری نداشت که دکانش در چه حالی است و صاحبان تا بلوها چه کرده اند. یکی از پرده های نیمه تمام او تا بلوی معراج بود که صاحبش خیلی عجله داشت و پول خوبی هم باو میداد. خداداد طرح پرده را ریخته بود و حضرت رسول را در حالی که نقابی بصورتش بود روی اسبی که صورت ملائکه داشت و پرواز میکرد تمام کرده بود. از اطراف سر پیغمبر نور پخش میشد. خداداد سکوت و خلوتی آسمان را بخوبی نشان داده بود. در زیر پای اسب بالدار ستارگانی دیده میشد و در کنار پرده طرح چند ملائکه که طبق نور نثار میکردند بچشم میخورد. اگر چند روز دیگر کار میکرد و ملائکه ها را هم میکشید تا بلو تمام بود. دو تا بلوی دیگر هم سفارشی داشت یکی بارگاه شاه عباس و دیگری منظره کور کردن پسر نادر شاه بود که در این پرده خدا داد همیشه نادر را با تاج سه ترک و صورت غضبناک نشان میداد که در زیر پوش سلطنتی ایستاده است و در مقابلش میر غضب با میله گذاخته چشم رضاقلی میرزا را کور میکرد. این پرده هم نزدیک تمام شدن بود. ولی او دیگر بدون فریده قادر به تمام کردن آن پرده ها نبود. زندگی او بدون فریده، دور از فریده چه معنی داشت. با خودش میگفت: «سی سال پرده کشیدم به کجا رسیدم این پرده ها را هم تمام کنم چه میشود من باید با فریده باشم.»

اما فریده گرفتار محمد آقا بود. محمد آقا شوهر محمد آقاي چشم ابرو مشکي اگر چند روز محمد آقا دیر میکرد فریده دیگر دیوانه بود. زندگی بی محمد آقا برای فریده ممکن نبود وقتی محمد آقا سفر میرفت فریده داش سیر و سر که بود: «نکنه بلای سر محمد آقا بیاد. نکنه در شهرهای دیگه زنها باهاش رفیق بشن نکنه زنها مردمنو چیز خورش کنن.» اگر میتوانست دنبال محمد آقا همه جا میرفت دلش میخواست بقل دست محمد آقا بنشیند و

همیشه همراه او باشد. اما این کار دیگر ممکن نبود و بهمین جهت برای اینکه اقلاً نزدیک او باشد در زاهدان ماندگار شد که سر راهش باشد و محمد آقا را بیشتر به بیند.

یکبار، محمد آقا که هر هفته دوسه روز در زاهدان میماند و اگر غیبتش طول میکشید بیشتر از یک هفته نبود، بیست روز پیداش نشد. در این مدت فریده دیگر حواس نداشت و به خداداد که هر روز بسراغش می رفت و مثل سگ با وفایی بسویش می کرد و دورش می گردید گفته بود: « دارم دیوونه میشم محمدم دیر کرده تو هم که ول کن نیستی. » يك روز که خداداد برای دیدن فریده رفت دید فریده پیدایش نیست. از جاهائی که می دانست سراغ گرفت و فهمید که فریده به بیرجند رفته است. خدا داد هم فوری به بیرجند حرکت کرد. در بیرجند سراغ محمد آقا را گرفت و خبر شد که يك روز قبل با يك زن چادر سیاه بزاهدان برگشته اند خداداد هم برگشت.

در زاهدان محمد آقا را بازن چادر سیاه دید که در خیابان میر رفتند. همینطور دنبالشان براه افتاد آن دو نفر تا آخر خیابان رفتند و بعد داخل آن کوچه شدند و در آخر کوچه بدست چپ پیچیدند خداداد هم دنبالشان رفت وقتی که آمدو داخل خانه شدند خداداد در بیرون خانه در آن بیابانی در گوشه دیواری کز کرد. او نه حواس داشت نه خوراک. دیگر نه بخودش می رسید و نه فکر دکانش بود و نمی دانست در این شهر چه می کند. آن شب را در همان بیابانی خوابید. يك ماده سگ آنطرف تر باهفت بچه شیری کوچکش که ونگ ونگ میگردند کنار يك مشت خاکروبه خوابیده بود.

صبح آفتاب دیگر پهن شده بود که خداداد دید يك ماشین باری در آن بیابانی جلوی آن خانه ایستاد و يك نفر حمال قدری اسباب را از خانه بیرون کشید و داخل کامیون گذاشت بعد هم يك زن چادر سیاه که بسته ای زیر بغل داشت وله چادرش را بدنندان گرفته بود از خانه خارج شد و رفت جلوی ماشین نشست. محمد آقا هم پشت دل قرار گرفت و سپس

حرکت کرد . خداداد با چشم ماشین را تعقیب کرد : « آن مرد محمد آقا بود . آن زن هم فریده است » ماشین از وسط خیابان گذشت و پس از کمی توقف در میدان شهر براه افتاد صدای ونگ ونگ سگ توله‌ها هنوز بگوش خداداد می‌رسید . ماشین هم در میان کرد و غبار عقب سرش فرو رفته بود و دیگر دیده نمی‌شد . خداداد به ماشین نگاه می‌کرد . اصلاً خودش را نمی‌شناخت کیست ، چکاره است ، اینجا چه می‌کند ؟ در مقابلش بیابان بی‌پایانی بود که در آن دورها در میان شنهای روان کوه‌های دندان‌دندانۀ بنفش کم‌رنگی موجود افق دیده می‌شد . در میان‌شن‌ها براه افتاد . کجا می‌رفت ؟ برای چه می‌رفت ؟

باد در بیابان‌شن‌های نرم را حرکت می‌داد و رشته‌رشته آنها را مانند امواج دریا که از باد ملایمی در حرکت باشند جابجا می‌کرد . سکوت آرامش‌دهنده‌ای در صحرا وجود داشت . فقط صدای خفیف حرکت‌شن‌ها شنیده می‌شد . تا چشم‌کار می‌کرد بیابان بود و شن‌های رونده و یک‌مرد گمشده و سرگردان که قدم می‌زد . سمت حرکت او معلوم نبود خودش هم نمی‌دانست چه باید بکند . دیگر غصه‌فردا را نداشت تا دیروز و پریروز خیلی فکر-رها می‌کرد فکر پرده‌هایی که در عمرش کشیده بود ، فکر آن سه پرده نیمه‌تمامی که در مشهد گذاشته بود ، فکر رنگ‌ها قلم‌موها و بخصوص فکر فریده و آن دختر کوچک که تصویرش را کشیده بود . اما امروز دیگر فکری نداشت . آنقدر جلو رفت تا دیگر خسته شد پاهایش دیگر پیش نمی‌رفت . هر چند این خستگی را حس می‌کرد ولی با این وجود غریزه ، همان عادتی که چهل سال با آن بزرگ شده بود او را به طرف یک چار دیواری خراب و فرو ریخته کشانید . علت وجود این چار دیواری اصلاً معلوم نبود شاید یک روز خانه درویشی و مرد گوشه‌نشینی بوده است و شاید هم مرد بوالهوسی روزی روزگاری آنرا بنا کرده است . بهر حال در اطراف آن چار دیوار خراب باد‌شن‌ها را چرخ می‌داد و درپای دیوار جمع می‌کرد و از شکاف دیوار

هم آنها را داخل خرابه می کرد و از طرف دیگر بخارج می برد .
خداداد داخل این خرابه شد دیگر قدمهایش جلو نمی رفت . همانجا
روی شنها افتاد . در دور دست شهر زاهدان با خانه های گلی و چند
درخت کاج اش دیده می شد خیلی دور تر روی جاده زاهدان به بیرجند
کامیونی می رفت و فریده را می برد باد هم در خرابه روی خداداد شن
می پاشید .

تهران زمستان ۱۳۳۳

دائی قربان

استاد قزبان سلمانی بود از آن سلمانیهای دوره گرد . هر روز صبح کیف چرمی کهنه اش را که آینه کوچک چپوه رفته ای بدسته آن آویخته بود بر میداشت و از خانه اش که در صابون پزخانه بود خارج میشد . بمحض ورود بکوچه بامید خدائی میگفت و زیر لب دعائی میخواند فوت میکرد چرخ میخورد و آهسته میرفت تا بمیدان پاقاپوق میرسید .

پس از نزدیک به ۴۵ سال سلمانی گری در آن طرف ها دیگر کمتر کسی بود که استاد را نشناسد . پانزده ساله بود که زیر نظر پدرش که او هم سلمانی دوره گردی بود باین کار مشغول شد . چند سال پای پای پدرش کار کرد ولی بیست ساله بود که پدرش مرد و سلمانی جوان جای پدر را گرفت و بکار یکنواخت ادامه داد .

میدان پاقاپوق آنروزها به شکل امروز نبود . مرکز خوار و بار تهران آنجا بود . نزدیک آن کوره های گچ و آجر بزی دائماً دود می کرد و قطارهای شتر بارهای بوته را که آنروز تنها سوخت دکانهای نانواسی و کوره ها بود به کاروانسراها می آوردند و از آنجا بدکانها و کوره ها باز

می کردند. صدای زنگ شترها از صبح تا غروب و حتی شبها در آن میدان
طنین انداز بود. روزهای تابستان از گرد و خاک غوغائی بود و زمستان
همه جای این میدان از يك ورقه گل زیاد گاهی شل و روان و زمانی سفت یا
یخ زده پوشیده بود

در وسط و کنار میدان همیشه بارها و توره‌های پرازگاه و یونجه برای
فروش آماده بود.

تابستانها بارهای هندوانه و خربزه بقراوانی همه جا ریخته میشد و
فروشنندگان آنها برای محافظت میوه‌های خود از آفتاب سوزان تابستان
بروی دو دستک چوبی صلیبی شکل که بر سر تیری قرار داشت چادری از
گونیه‌ها و پارچه‌های کهنه درست میکردند و سردیگر را در سوراخی در زمین
فرو میبردند، و باین ترتیب چادری بر پا میکردند و با گردش آفتاب سایه
چادری بر روی میوه‌های خود می‌آوردند. آنوقت بر سر سنگی یا کوزه و
خمره وارونه ای چراغهای روغنی و نفتی را روشن کرده و مرتب اینطور
فریاد می‌کردند: پنج من و شش من دو هزار آی پیر و پیر... پیر و
پیر...

روزهای تابستان صبحها موقع فروش بار آنجا غوغائی بود. گرد و
غبار غلیظی همه جا را می‌گرفت شترها و الاغها درهم می‌لولیدند و حمالها با
زنجیرها و فریادهای خود آنها را بجلو می‌راندند.

ظهر دیگر کارهای حمل و نقل تمام می‌شد الاغها جفتک زنان دسته-
دسته بسمت طویله میدویدند و شترها با قدمهای آرام در حالیکه زنگ گردن
و طرفین آنها صدا میکرد با تورها و جوالهای خالی و طناب‌های دسته بسته
شده بکاروانسراها بر میگشتند.

دو سه ساعت بعد از ظهر خاموشی میدان را فرا می‌گرفت. دیگر گرد و
غبار کمتر بود و آفتابی که تا مغز استخوان را می‌سوزاند روی میدان همه جا
پهن بود و موج میزد. در سایه دیوارها زیر طاقهای شکسته و خراب اطراف
میدان حمالهای خسته، و شاهسونهای شب‌راه رفته و نخوابیده و گداها و
کاسب‌های دوره گرد برادر و آر و خیلنی مهر بان باشلوارهای گشاد آن زمان
و پیراهن‌های سینه‌چاک می‌خوابیدند.

استاد قربان هم همین کار را میکرد: چون تمام صبح را از کاروانسرا بکاروانسرا میرفت و همه جا سر میکشید و بعد از ظهر دیگر خسته بود، همان طرفها کیفش را دم دستش میگذاشت و روی سکوئی در سایه دراز میکشید آنوقت وقتی آفتاب از گرما می افتاد چای دارچین فروشها با سماورهای بزرگ حلبی و جعبه آویخته بگردنشان براه می افتادند.

شاهسونهای خسته که بارهای خودشان را فروخته بودند دیگر از خواب بیدار میشدند و یکسر بسراغ چای دارچین میرفتند. آنجا شلوغ بود دورتادور چای دارچین فروش که در کناری روی زمین بساط خود را گذاشته بود مردم بعضی روی زمین و پاره ای روی سکوئی می نشستند یا بتورهای گاه و صندوقهای خالی انگورها تکیه میدادند. مرد چای دارچین فروش بهر کدام يك لبوان بزرگ چای دارچین و چند حبه قند و یا آب نبات میداد و آنان در حالیکه چای دارچین را در نعلبکیهای توگود میریختند، مدتی بآن فوت میکردند و وقتی کمی سرد و دهن گیر میشد آنرا هرت میکشیدند. بعد هم چپقها چاق و صدای يك های محکم آن بلند می شد. سلما نیهای دوره گرد هم میرسیدند. استاد قربان هم با کیف خود و همان آینه کذا که پدرش برایش خریده بود براه می افتاد. از کنار دیوارها، همانجا که شاهسونها و چارپادارها و حمالها خوابیده بودند حرکت میکرد. مشتری او همانها بودند. حالا آینه دردست او بود و بهر کس که میدید سرو صورت و سبیلش اصلاح لازم دارد آنرا میداد مرد آنرا میگرفت و نگاه سی در آن میکرد چه بسا که راضی میشد که استاد مشغول شود.

استاد فوری با طرف نظری میانداخت و محلی برای نشستن مشتری میجست. يك سکوی مناسب در آن نزدیکی بهترین جا بود و اگر سکوئی نبود بارگاه یا يك تخته سنگ و یا کپه آجری که در میدان و اطراف کمیاب نبود استاد را راضی میکرد چه بسا که مشتری نشسته بدیواری تکیه میداد و اسناد مشغول کار میشد. او کیف را بزمین میگذاشت و لنگ قرمزی از آن بیرون میکشید، و بگردن مشتری میبست از قمقه آبی که همیشه بکمر داشت انگشتان خود را ترك میکرد و به دم خط و پشت گردن مشتری میکشید و مالش میداد تا خیس بخورد. بعداً اگر لازم بود تیغ را بسنگ میکشید و با استادی که نتیجه

سالها کار او در این راه بود صدای زیر و کشیده‌ای از آن در می‌آورد و کار را شروع می‌کرد .

برای تراش ریش صابون مفصلی میزد بعد بادست پوست آفتاب‌خورده مشتری را میکشید تا صورت صاف و بی‌چروک شود و آنوقت آنرا می‌تراشید. ولی استادی او ددرست کردن سبیلها بود اینجا بود که استاد معر که می‌کرد و شاهسونها که به سبیل خوب و سر بالا و تابیده علاقه داشتند بیشتر با او مراجعه می‌کردند . سبیلهای خود استاد هم بهترین سبیلها بود آنها را همیشه خوب میتابید بعد و طرف را کمی پامین می‌آورد بطوریکه گوشه لبهایش را میپوشانید و از آنجا سرشان را بالا میبرد و تاب میداد و نازک می‌کرد .

کار مشتری که تمام میشد لنگه را باز می‌کرد تکانی میداد و با آن پس گردن و زیر گلو و صورت و دم خطها را پاک می‌کرد . لنگه را دو مرتبه تکانی میداد و صدای خشکی از آن در می‌آورد . سپس آینه را دست مشتری میداد تا خود را در آن نگاه کند . اگر مشتری احیاناً ایراد کوچکی داشت استاد آنرا رفع می‌کرد و مزد خودش را که از سه ساهی تجاوز نمی‌کرد می‌گرفت و خدا بر کتی میگفت و براه می‌افتاد و با نگاه خود مشتری دیگری مجست و آینه را بدست او میداد .

عصرها بهترین موقع کار استاد بود . آفتاب دیگر پامین میرفت و آن گرمای کشنده و طاقت فرسا دیگر در پا قاپوق نبود. سقاها باخیکهای خود روی خاکهای نرم کف میدان آب نازکی می‌پاشیدند و با آن نقش و نگاری موقتی روی زمین درست می‌کردند . بوی گاه گل مخلوط با پهن تر فضای میدان را می‌گرفت . حالا دیگر شاهسونها، چارپادارها، براه افتاده بودند، تا از دکانها و دست فروشهای اطراف میدان نفت و قند و پارچه‌های چیت گل دار و گیوه‌های دوره چرمی و سایر احتیاجات خودشان را تهیه کنند . حرکت آنان نزدیک بود. غروب باید از شهر خارج شوند .

در گوشه میدان اینجا و آنجا معر که گیرها هم مشغول بودند . یکی نقل میگفت آن دیگری که مار گیر بود مار و عقرب های خود را که در چند قوطی و جعبه همراه داشت و روی سفره وسط معر که گذاشته بود از قوطی ها خارج می‌کرد و بمردم نشان میداد . پرده دار پرده خود را بدیواری آویخته بود و

برای اطرافیان از بهشت و جهنم و پل صراط صحبت میکرد. دیگری مسئله میگفت لوطی غلامحسین هم تردستی میکرد استاد هم کیف بدست از معر که بمعمر که ای سر میکشید و مشتری خود را جستجو میکرد تالنگ قرمز را بگردن او پهن کند و در آخر سه شاهی مزدش را بستاند. غروب که دیگر چشم نمیدید تا بتوان تیغ را بکار برد استاد دیگر از جستجوی مشتری دست میکشید و سلانه سلانه میرفت و آنطرف میدان جلوی قهوه‌خانه بزرگی که يك چراغ زنبوری جلوی آن میسوخت و مقابل آن آب‌پاشی مفصلی شده بود روی نیمکتی می‌نشست و دوچای قندپهلوی پشت سر هم سر میکشید. بعد چپق خود را چاق میکرد و بادل استراحت بآن پک میزد. میدان کم کم تاریک میشد و شاهسونها با شترهای دنبال هم قسطار شده از میدان بطرف خارج شهر میرفتند صدای زنگ شترها تا مدتی از دور بگوش او میرسید. ولی قربان جای دیگری بود. کمی دورتر چراغهای نفتی روی پایه‌ها میان هندوانه‌ها و خربزه‌ها سوسو میزد و صدای طنین‌دار فروشندگان در سکوت شبانه میدان مردم را بخیرید تشویق میکرد. استاد دیگر خسته بود باید بخانه بر میگشت ولی نه دست خالی.

بالاخره با قدری نگاه و چند مرتبه امتحان استاد يك هندوانه یا يك خربزه میخرد و از آنجا بطرف خانه اش در صابون‌پزخانه برآه می‌افتاد. در آمد روزانه او معمولاً از پنج قران تجاوز نمی‌کرد. بدنبود. او با این مبلغ هر شب نانی میگرفت و قدری هم قند و چائی می‌خورد و هر صبح هم برای ناهار زن و بچه اش دو قران میداد. با این ترتیب بازحمت زیاد گاهی موفق میشد پس اندازی داشته باشد و سر سال نو لباس و کفش برای بچه‌ها تهیه کند.

شبها هنگام مراجعت از عطار سرگذر قند و چائی میگرفت و بخانه میرفت. در خانه معمولاً زنش شام را حاضر کرده بود. دوسیر و نیم گوشت بانخود و لوبیا در يك دیزی که هر روز بدکان نانوائی داده میشد شام هر شب آنها بود. نان در آبگوشت ریخته میشد و دستهای اعضای خانواده برای برداشتن لقمه بداخل کاسه میرفت بعد گوشت را میکوبیدند و بعد از آن خوردن خربزه یا هندوانه شروع میشد.

سالها زندگی استاد بهمین نحو گذشت بدون اینکه اتفاق وحادثه‌ای
آنها تکان بدهد .



آنطور که استاد تعریف میکرد سن او بیشتر از ۶۵ سال بود سال
وبائی و قحطی بزرگ را خوب به خاطر داشت و اغلب بمشتریان خود هنگام
اصلاح سروصورت میگفت که در همین میدان دیده است که گاریهای قشونی
پراز آدمهای مرده بطرف دروازه غار و قبرستان مختار السلطنه میرفته اند .
رفتن شاه بفرنگ و تیر خوردن شاه شهید را خوب بخاطر داشت و از آن
زمان داستاها میگفت . از جوانی خود هم حکایتها داشت که گاه گاه از
آنها بحسرت یاد میکرد . ولی دیگر استاد از دل و دماغ افتاده بود . قدش
کم کم خم میشد و سبیلها و موهای سرش بکلی سفید بود و سایل کارش هم
کهنه شده بود و آن کیف چرمی توسط پینه دوز میدان چند وصله نارنگ
خورده بود . از همه بدتر دست استاد هم میلرزید و این دیگر درد بزرگی بود .
چندین بار صورت مشتریان خود را برید و با هزار زحمت با گذاشتن پنبه و
یک تکه کهنه توانست خون را بند بیاورد . دیگر تقریباً همه جا پسر شده بود
که دست قربان میلرزد و بهمین جهت مردم دیگر ترس داشتند زیر تیغ و
قیچی او بروند .

استاد پیر درآمد روزانه اش خیلی پائین آمده بود روزهایی میشد
که یک قران هم کپرش نمی آمد مبلغی بمطار و بقال سر گذر بدهکار بود
و ماهها بود که دیگر بچه‌هایش رنگ میوه را در خانه ندیده بودند .

یک روز ظهر تابستان بود باد گرمی از سمت شهریار میوزید و در
میدان گرد و خاک غلیظی بلند میکرد آفتاب و گرمای سوزانی روی میدان
همه جا موج میزد . هر جنبنده‌ای بسوراخی پناه برده بود .

استاد قربان باقد خمیده، سبیلهای آویخته، کیف بدست آهسته آهسته
گرمارا میشکافت و جلو میرفت . کجا؟ خودش هم نمیدانست . از صبح تا آن
وقت بقول خودش دشتی نکرده بود خسته بود و گرما او را آزار میداد .
در گوشه میدان و دورازدکانها و کاروانسراها، سقاخانه‌ای بود که در
کنار چاه آبی قرار داشت یک درخت اقا قیاهم آنجا سایه می انداخت . وقتی

استاد آنجا رسید، دیگر پایش جلو نمی‌رفت. همانجا زیر درخت در سایه نشست بدرخت تکیه داد و نفسی کشید. گرما خفه کننده بود. بصورت خود در آینه نگاه کرد موی صورتش خیلی بلند بود او عادت داشت که صورت خود را بتراشد. بیکار بود تیغ را بسنگ کشید صورت را صابون زد و مشغول تراش شد. اما دست او میلرزید و بازحمت موفق شد تراش صورت را تمام کند و عاقبت هم کار خودش را کرد و نزدیک گوش راست خود را بسختی برید. وقتی در آینه نگاه کرد دید که خون از محل بریدگی بتندی جریان دارد. لرزشی بدن او را گرفت. لنگ را بیرون کشید و روی آن گذاشت ولی فایده نداشت. بدنش میلرزید و سست میشد ترسی او را گرفت و از حال رفت.

طرف عصر وقتی استاد بخود آمد دید دو سه نفر از همکاران و رهگذران دور او را گرفته اند و لباسش غرق خون است و در میان کلاه نمیدی اش که قدری دور تر روی زمین افتاده مقداری پول سیاه جمع شده است. از جریان کار خبردار شد. داستان خود را باطرافیان گفت بکمک آنها خونهارا بایک سطل آب شست، کیف را برداشت، پولهارا نیز از کلاه جمع کرد و در جیب ریخت و آهسته آهسته بطرف خانه بسراه افتاد. در بین راه دو سه بار پولهای سیاه را شمرد بیش از ۱۵ قران بود هیچ روزی اینقدر کار نکرده بود.

از این ماجرا دو سه روزی گذشت استاد قربان باز مشتری نداشت. دست او میلرزید و کسی باو مراجعه نمی‌کرد مبلغی بدهکار بود خودش وزن بچه‌هایش گرسنه بودند زخم صورت هنوز خوب نشده و لسی آن ۱۵ قران فراموشش نمیشد. چاره‌ای نبود روز دیگر استاد قربان طرف دیگر صورت خود را برید و لنگ را بصورت کشید و از حال رفت. خون از صورتش جاری بود. دور او مردم جمع شدند، حلقه زدند. هر کس چیزی میگفت ولی باز کسانی در کلاه نمیدی که در کنارش روی زمین افتاده بود پول سیاهی میانداختند. آن روز وقتی استاد بلند شد باز در کلاهش بیش از درآمد چند روزش پول سیاه بود. دیگر کارش معین بود.

هر چند روزی یکبار دست لرزان او تیغ را در گوشه‌ای از صورت پرچروک و پراز جراحتش فرو میکرد و زخمی بر زخمهای سابق می‌افزود و استاد در

گوشه‌ای از میدان از حال میرفت .

پس از چندی دیگر میدان را ترك كرد و در كوچه‌های اطراف و كمی دور دست این صحنه‌ها را تكرر می‌كرد . در این حال کیف او بكمطرف می‌افتاد و رنگ كهنه قرمز رنگ صورتش را بطوری می‌پوشانید كه کسی او را نمیدید ولی در هر حال زخم پیدا بود . مگسها دور زخم جمع میشدند ولی قربان حرکت نمی‌كرد . هرچه در اطراف او میگذشت حس می‌كرد خونی كه كم كم جاری بود دلمه میشد . آن وقت رفته رفته خشك شده و پوست اطراف را جمع می‌كرد . مگسهایی كه روی زخم و خونهای دلمه شده می‌نشستند او را اذیت می‌كردند ولی او چاره‌ای نداشت گفتگوهای مردم و بچه‌هایی كه دور او بودند و یا میگذشتند میشنید یکی میگفت : این قربان سلمانی است يك مرد كارگر حسابی بود تازگیها اینطور شده . دیگری جواب می‌داد : چه كند بیچاره پیر شده و از كار افتاده . قربان صدای پولهایی را كه بعضی از راهگذران در كلاهش میانداختند میشنید و افتادن سكه‌های فلزی را روی شكمش حس می‌كرد و بعضی اوقات تعداد آنها را در ذهن خود میشمرد : اگر صناری باشد حالا شد سه هزار دهشاهی اگر دهشاهی باشد سه هزار و نه صنار . اما مثل اینکه صناریه دهشاهی نقره سبکتره صدش كاس تره .

آخر وقت روز وقتی كه حس می‌كرد عبور رهگذران كم شده و موقع مناسب است برمیخاست و روزی خود را جمع می‌كرد و با سر و روی خون آلود از پس كوچه‌ها و گذرهای ناشناس خودش را بخانه میرسانید .



ماهها از این كارهم گذشت . زندگی او بد نبود . و قربان توانسته بود باریختن خون خود و كشیدن آنهمه درد و رنج قرصهای خود را بپردازد ولی صورتش دیگر از تركیب افتاده بود و جای سالم نداشت . بنیه او هم دیگر به تحلیل رفته بود .

روزی گذارش به پا قاپوق افتاد جائی كه سالها عمرش در آنجا گذشته بود . جوانی اش و زمانی كه پدرش زنده بود و هنگامی كه قدرت داشت و دستش نمی‌لرزید بیادش آمد از دور چشمش بآن سقاخانه و آن درخت اقا قیا افتاد . آن روز گرم تابستان ، آن باد ، و آن گرد و خاك و بعد از آن زجرها و آن مرارتها

آن زخم زبانه‌ها و دنباله آن ... بخاطرش آمد. آهسته از میان آن خاکها گذشت. پائیز بود، و در آفتاب ظهر عمله‌ها و شاهسونها کنار میدان نشسته بودند و ناهار میخوردند. زنک دکان آشپزی صدا کرد و بوی آش رشته و پیاز داغ استاد قربان گرسنه را بیاد روزهای گذشته انداخت که چطور شاد و سرمست کار می‌کرد پولی داشت و بدکان آشپزی میرفت و دوسه کاسه آش گرم را با نصف نان سنگک میخورد.

در همان نزدیکی چند سلمانی دوره گرد راهم دید که مشغول اصلاح سر و صورت شاهسونها و چارپادارها بودند. دست آنان ارزشی نداشت و مشتریها با خاطر آرام لنگ بگردن زبردستشان نشسته بودند. همه اینها را دیدستی بدن او را فرا گرفت. خود را گم شده، تمام شده، و بیروح یافت. انگاری میدان را روی سرش واژگون کرده بودند. از خودش، از زندگی اش و هر چه در آن گذشته بود بدش آمد چندشش شد و رفت دورتر کنار دیوارهای خرابه روی سنگی نشست کیف را زمین گذاشت و مدتی بمیدان خیره شد. عمله‌ها نان‌های گرم تافتون را از نانوایی می‌گرفتند و از همان نزدیکی هم تسکه‌ای پنیر و مقداری حبه انگور می‌خریدند. همه اینها در خاطر او یادگارها و خاطرات گذشته را بیدار می‌کرد اما دیگر نوبت او گذشته بود در این باره خیلی فکر کرده بود. دیگر چاره نداشت. تیغ را از کیف بیرون کشید تیغه آن را باز کرد. هنوز صورتش از جای دوسه زخم دردناک نبود. پس تیغ را نزدیک گردن خود برد و آنرا فقط یکبار کشید. گرمی خون و جریان آنرا روی پوست گردنش حس کرد. لنگ را برداشت و دراز کشید و آنرا روی صورت خود انداخت. آنوقت خوب حس کرد که خون جریان خود را از روی سینه اش تغییر داد و همانجا از پشت گردنش سر از زیر شد.

این بار حالت رخوت او را گرفت چشمانش بهم میرفت و قربان در کمال گرسنگی و پریشان‌حالی و ناامیدی آرامشی در خود حس کرد در همان حال آواز شربت فروش میدان را شنید که صدا می‌کرد: تشنه‌رو یکشاهی شربت بخور یکشاهی... صدای زنک شترها هم از خیلی دور بگوشش رسید کم‌کم صداها و آوازاها خفیف‌تر و مبهم‌تر گردید و قربان خاموش و سرد شد.



غروب بود و آفتاب در پشت طاقهای گلی و دیوارهای خرابه مغرب

میدان پائین میرفت مردم زیادی دور قربان جمع بودند و دربارۀ او صحبت میکردند . مرد مؤمنی که ریشش را حنا بسته بود جلو رفت و آینه را از دستۀ کیف قربان برداشت و لنگ را پس زد و جلوی دهان و بینی او گرفت و مدتی نگاه داشت بعد آینه را برداشت و نگاه کرد و سپس سری با فسوس تکان داد و زیر لب گفت : لا اله الا الله . رنگ قربان پریده بود چشمانش نیمه باز خونی که از گردنش رفته بود روی خاکها زیر گردنش دلمه شده بود . از پشت سر جمعیت یکی از پا برهنه های میدان سر کشیده و سطح جمعیت را نگاه کرد و گفت : چیه چه خبره باز دایی قربونه . و وقتی که چشمش بکلاه نمادی افتاد و پولهای سیاه را داخل آن دید گفت : بابا باز خوبه دست کم پول کفنش حاضره ...

تهران ۱۳۲۷

پنجره

در دهکده‌ای دور از شهر اطاق من فقط يك پنجره داشت که از آن هر روز من به بیرون نگاه میکردم . در سمت راست جاده‌ای از روی پلنی کوچک میگذشت و قدری دورتر از میان چند خانه پیچ میخورد و سپس در میان درختان از نظر گم میشد . در باغچه جلونی اطاق يك کارگاه آهنگری بود که مرد آهنگر اغلب در پای کوره آنجا مشغول کار بود . گاهی اسبی را نعل میکرد و زمانی به تعمیر يك خیش مشغول بود . من هر روز از پنجره کوره‌اش را سوزان و خودش را در پای سندان در حال کار میدیدم . آنجا بیشتر روزها باران از هوا میریخت و من که در اطاقم میماندم کاری جز نگاه کردن به خارج از این تنها پنجره نداشتم . تنها بودم صندلی خود را نزدیک پنجره میکذاشتم و ریزش باران را روی درختها روی کارگاه آهنگری روی جاده‌ها تاجایی که چشم کار میکرد تماشا میکردم . جاده اغلب خلوت بود و فقط گاه گاهی ارا به‌ای میگذشت یا دو چرخه سواری عبور میکرد . آنطرف‌تر در کنار جاده خانه کوچکی قرار داشت بلکه بهتر باید گفت قهوه‌خانه‌ای بود . مورپست دختر زیبای دهکده آنجا خانه داشت . بیشتر مواقع جلوی

درخانه میایستاد و بطرف اطاق من، به بارانی که میریخت و زمین و زمان را خیس میکرد و به مردی که تنها در جلوی پنجره مینشست و ساعتها بیحرکت خارج را مینگریست نگاه میکرد.

موریست روزی چندبار برای انجام کاری بادوچرخه از جاده عبور میکرد و هنگامی که از جلوی پنجره اطاق من میگذشت نگاهی به بالا میکرد و لبخندی میزد. من هم باسر سلامی میکردم ولی مثل اینکه از نزدیک از دیدن من خجالت میکشید چون صورتش سرخ میشد و آهنک پازدن خود را از دست میداد.

دنیای خارج از تنها پنجره اطاق من همان جاده خلوت و آن چند خانه و باغچه مقابل و کارگاه آهنگری و در آخر درختانی بود که پشت آنها تپه کوچکی قرار داشت و بالای آن جز سمانی که اغلب با ابرهای پیچیده و خاکستری پوشیده بود چیز دیگری دیده نمیشد.

این دید درست مانند تابلوی نقاشی بود که گاهی باد شاخه های درختانش را حرکت میداد و باران صحنه تابلو را می شست. موریست هم اغلب کنار جاده مقابل خانه اش می ایستاد و زمانی هم در باغچه و یا روی جاده براه می افتاد.



روزی باران بند آمد و من دیگر از اطاق خارج شدم. بیرون خلوت و ساکت و بیروح بود. در جاده به تنها و اولین کسی که برخورد موریست بود بمن نگاهی کرد مثل اینکه مرا نمیشناخت. سلامی دادم تعجب کرد. دیگر خنده و جوابی در کار نبود فردای آنروز باز باران شروع شد و من ناچار در اطاق ماندم و از پنجره مشغول تماشای خارج شدم. هیچ چیز تغییر نکرده بود. مرد آهنگر پای کوره سوزان آهن سرخ میکوفت و آن دورتر موریست جلو درخانه زیر سرپناه ایستاده بود و بطرف اطاق من نگاه میکرد. باران که آهسته شد آمد و از جلوی پنجره من عبور کرد بیلا نگاهی کرد، من سری تکان دادم لبخندی زد دستی حرکت داد و گذشت. فردای آنروز باز او را روی جاده دیدم اصلا مرا نمیشناخت. با خود گفتم شاید اصلا مرا در داخل پنجره اطاقم میشناسد و من در چارچوب پنجره برای او آدم دیگری

هستم و موریت از آنجا برای من موجود دیگری است .



روزها فکر چارچوب پنجره و دنیای خارج آن. کوره آهنگری و ریزش باران‌ها، آن خانه‌های عقب و موریت آن موجود خیالی و زیبا و مرموز از مغز من خارج نمیشد. هر کجا میرفتم و بهر کجا و هرچه فکر میکردم مانند این بود که از پنجره‌ای نگاه میکنم. همه چیز برای من در داخل چارچوبی بود و بنظر من می‌رسید که چشمان من پنجره‌ایست و من از آنجا دنیا را تماشا میکنم.

عاقبت سفری بشهر نزدیک کردم. آنجا نمایشگاه بزرگی برپا بود از شهرها و دهکده‌های اطراف مردم آمده بودند و بهمین جهت جمعیت زیادی آنجا دیده میشد.

خیابانهای وسیع و دور و درازی داشت که در کنار شهر بادست‌های وسیعی مربوط میشد و مثل رودخانه‌های بزرگی که در مسافت دوری از دریا پهن شده و در مصب خود طوری بدریا می‌ریزند که با آن اشتباه میشوند این خیابانها هم همانطور در میان دشت‌ها و مزارع گم میشدند و در خلوتی و خاموشی آن دشت‌ها می‌مردند.

برای گرفتن اطاقی بیک مهمانخانه رفتم و اطاقی خواستم آنجا آخرین اطاقی را که مانده بود بمن دادند. دنبال مردی کوتاه قد که پیش بندی آبی داشت و چمدان مرا بدست گرفته بود براه افتادم و از پله‌ها بالا رفتم. پله‌هایی تنگ و تاریک بود و بوی نم و کهنگی آمیخته با بوی خوراک و قهوه در راهروها پر بود. مرد کوتاه قد مرتب پیچ میخورد و از طبقه‌های مهمانخانه بالا میرفت نفسش بشماره افتاده بود. در طبقه ششم چمدان را در مقابل دری زمین گذاشت و دسته کلید خود را از جیب بیرون آورد کلیدی در سوراخ قفل انداخت و در حالیکه در را باز میکرد بدون اینکه بمن نگاه کند گفت: معلوم میشود شما بیالا رفتن از پله‌ها عادت ندارید ولی در عوض اطاق شما منظره خوبی دارد. در اطاق باز شد مرد بادست پنجره را نشان داد و گفت: از آنجا شما همه شهر را میبینید. آنجا در آن دوردست آن عمارت بزرگ و بلند را میبینید؟ هان آنجا نمایشگاه است. خوب لا بد

خسته هستید میخواهید استراحت کنید اگر احیاناً کاری داشتید ممکن است پائین بیایید و ما را خبر کنید چون زنگ اطاق کار نمیکند. او رفت و در اطاق بسته شد. اطاق کوچکی بود. يك تختخواب آهنی، يك روشویی بادوشیر برنجی، يك لیوان آبخوری و حوله سفید. در گوشه اطاق هم يك ميز و يك صندلی کهنه وجود داشت.

ولی این اطاق همان يك پنجره را بیشتر نداشت. یاد پنجره اطاق خودم در دهکده افتادم. نمیخواستم بآن نزدیک شوم.

ولی آن اطاق و آنچه در آن بود مرا فشار میداد مثل اینکه ناراحت بودم. رفتم پنجره را باز کردم تا هوای اطاق عوض شود. از آنجا سقفها دود و کشها، ناودانها، طارمیها و ایوانخانههای شهر نمایان بود. اطراف شهر در در دست درمزارع و بیشههای اطراف منحو میشد و دورتر مهی رقیق تپهها و کوهها را در خود میگرفت. دود کش خانهها و کارخانهها دود میکرد و همه ای که مخلوطی از صدای جانداران و بوق اتومبیلها و حرکت واگنها بود از غوغای زندگی شنیده میشد. از آن تنها پنجره دید چشم من عوض شده بود. آدمها خانهها و کوچهها هم شکل دیگری گرفته بودند پنجره من عوض شده بود دنیای دید من هم تغییر می کرد. دیگر آن جاده، آن کارگاه آهنگری، آن باغچه و آن خانهها و آن درختها و تپه عقب دیده نمیشد، مورست هم آنجا نبود از خانهها و ساختمانهای تودرتو و درهم و فشرده شده همه و غوغای نامفهومی بر میخاست و از مقابل پنجره من میگذشت و بالا میرفت و در فضا پخش و گم میشد. پنجره های ساختمان مقابل سراسر بسته و پرده های اطاقها هم افتاده بود. از عمارتی که در پهلوئی آن قرار داشت از يك پنجره مردی که به زردهای تکیه داده بود بیرون را تماشا میکرد مدتی بخارج نگاه کردم به آن مرد هم خیره شدم، او حتی یکبار هم بسمت من نگاهی نکرد نمیدانم بکجا و بچه میاندیشید.

شب تاریکی خود را روی شهر انداخت. همه زندگی پائین آمد منم خسته بودم و بخواب رفتم.

صبح از پنجره سروصدای مردم و حرکت اتوبوسها و ترامواها وارد شد و مرا از خواب بیدار کرد. بلند شدم پنجره را بستم و از اطاق بزیور

آدمم . در کوچه از مردی نشانی و راه نمایشگاه را پرسیدم . کوچه ای را بمن نشان داد . به آنجا رفتم و داخل کوچه برافتم . کوچه تنگ بود و در دو طرفش ساختمانهای بلندی قرار داشت .

مدتی در آن کوچه تنگ که هنوز نور آفتاب بداخل آن نتابیده بود راه رفتم . عاقبت از يك نواختی و خلوتی و تاریکی کوچه بیزار شدم . کوچه خلوت بود و بندرت رهگذری از آنجا میگذشت .

بیشتر بدنه ساختمانها صاف بود . آنروز بادی هم میوزید و در آن دهلیز تنگ حرکت مرا کند میکرد . بیالا نگاه کردم آسمان آن بالاها دیده میشد ابرها به تندی از شکاف تنگ و طولانی بالای کوچه در آسمان میگذشتند . خیال میکردم از پنجره ای آسمان را با ابرهای پاره پاره اش تماشا میکنم و آنجا کوچه نیست بلکه پنجره ایست که به آسمان باز میشود . کوچه درازی بود و من بیش از یکساعت راه رفتم تا بمیدان وسیعی رسیدم . در وسط میدان علفهای خودرو در باغچه های بی حصار هر طرف روئیده بود . جمعیت زیادی در آنجا دیده میشد خیابانها ، پیاده روها و باغچه ها از مردم پر بود . اتومبیلها بوق میزدند و راه عبور میخواستند . مردم اعتنائی نداشتند و به سستی راه میرفتند . در آن طرف میدان بالای ساختمانهای بزرگ پرچمهای رنگ برنگ از بادی که نسبتاً به سختی میوزید در حرکت بود .

جلوی آن ساختمان بودم و اعلانات مختلف نمایشگاه را تماشا میکردم . جمعیت زیادی برای خرید بلیط جلوی گیشه های متعدد پشت گردن ایستاده بودند من هم داخل صفی شدم و بنوبه بلیطی خریدم . نزدیک در نمایشگاه نگاه می به بالا کردم . ساختمان نمایشگاه طبقات متعدد داشت و پنجره های بی شمار آن مثل سوراخهای داخل کندوی عسل دیده می شد . در پشت پنجره از داخل نمایشگاه عده زیاد از مردمی که برای تماشا رفته بودند بنظر میرسیدند . آنها از آنجا با گذاشتن دستها بدو طرف چشمها از پنجره ها به بیرون نگاه میکردند بلیط خود را نشان دادم و داخل شدم . در میان مردمی که گروه گروه مثل سیلابی که در مسیر خود میغلطد و دردشت باز می شود ، افتادم و بدون اراده به اینطرف و آنطرف رفتم . در طبقات مختلف نمایشگاه هر گاه مقابل پنجره ای بودم یا از کنار آن میگذشتم مثل سایر مردم دستها را بدو طرف چشمها میگذاشتم

تابهتر بتوانم بیرون را تماشا کنم و ازدحام مردم را برای آمدن به نمایشگاه ببینم. آنجا شلوغ بود راه رفتن مردم تك تك دیده نمیشد. بلکه حرکت آنان يك حرکت دسته جمعی بود که با پاهای افراد آن اختیار و نظم خود را از دست داده بود و اجتماع مردم مثل گرد بادی درهم میپیچید و جا بجا میشد مردمی که پی در پی با این گرد باد وارد می شدند داخل نمایشگاه پخش میشدند و به طبقات متعدد میرفتند خود را در آنجا گم کردم نمیدانستم کجا هستم و چه میکنم. چیزی نگذشت هوا گرم و سنگین شد. عرق کرده بودم و پیراهن به تنم میچسبید. خواستم به جلوی پنجره پناه برم و از هوای بیرون تنفس کنم. ولی برای من راهی نبود. همه آن پنجره های بشمار گرفته شده بود. مردم از زن و مرد و پیر و جوان آنجا بودند و بیرون را مینگریستند بسمه طبقات سر کشی کردم يك جای خالی در مقابل هیچ پنجره ای پیدا نکردم. عرق ریزان و سرگردان خسته و امانده خارج شدم.

دیگر بعد از ظهر بود که خود را از آن غوغا و هیاهو بیرون کشیدم و آن میدان در اندشت را ترك کردم. میخواستم آن کوچه تنگ و دراز را پیدا کنم ولی موفق نمیشدم. از يك مأمور راهنمایی که باراننده ای از پنجره اتومبیل مشغول گفتگو بود راه را پرسیدم. خیابان پردرختی را نشان داد. آن خیابان را گرفتم و از زیر درختها براه افتادم. شاخه های درختان بر سرم سایه افکنده بود. آهسته قدم میزدم و در حالت سرگردانی و بهت عجیبی بودم. در سر چهارراهی به عکسها و تابلوهای يك سینما خیره شدم.

روی یکی از تابلوها تصویر بزرگ نیم تنه مردی بود که با دودست دو میله آهنی پنجره را گرفته بود و از میان آنها خارج را نگاه میکرد. زیر عکس نوشته شده بود: «عشق بزرگ او» بنظر میرسید بمن نگاه میکند. از آنجا دور شدم و به مهمانخانه برگشتم. با طاقم رفتم، چمدانها را برداشتم و بدون اینکه از آن پنجره نگاهی بخارج بیندازم پائین آمدم و سوار ماشین شدم تا بدیده که بر گردم. هوا ابر بود و باران نم نم از آسمان میریخت. در دهکده های سر راه چند نفر از مسافران اتوبوس پیاده شدند، چند نفر دیگر بجای آنها بالا آمدند. در اتوبوس پیرمردی در جلو روزنامه میخواند و دو نفر زن مشغول بافتن پیراهن بودند. یکی دو نفر هم چرت میزدند. دوسه نفر هم مثل من کاری جز تماشا میزار و دهکده ها و جنگل های اطراف نداشتند. در خارج دهکده ها

باخانه‌ها و زمین‌های زراعتی و چمن‌زارها با اسبها و گاوهای که در زیر باران مشغول چرا بودند از جلوی چشم ما می‌گذشتند و من خاموش همه‌را از پشت شیشه‌های اتوبوس در زیر ریزش قطره‌های باران میدیدم .

غروب بود که منم در دهکده‌ای که آنرا روز پیش ترك کرده بودم از اتواوس پائین آمدم و با طاق خود رفتم و پنجره‌را گشودم تا دنیای خودم را به بینم . دوروز بود که آنرا ندیده بودم . باران روی شیروانی آهنگری میریخت و صدا میکرد اما کوره آهنگری خاموش بود . مرد آهنگر هم آنجا نبود . جاده خلوت بود دورتر جلوی قهوه‌خانه مورست هم دیده نمی‌شد . مدتی به بیرون نگاه کردم تا بلوی من رنگ خودرا از دست داده بود دنیای من مرده بود تیرگی آسمان را فرامی‌گرفت سکوتی مرگبار در آنجا سنگینی میکرد .



فردا صبح خسته از خواب تلخی برخاستم دیگر کاری نداشتم میبایستی دهکده را ترك گویم تنها چمدان خودرا برداشتم و از اطاق بزیر آمدم و روی جاده‌براه افتادم . از جلوی کارگاه آهنگری گذشتم آهنگر در مقابل کوره سوزان خود آهن سرخمی کوفت . باران نم‌نم فرو میریخت . از میان درختان رد شدم جلوی قهوه‌خانه مورست ایستاده بود و بسطرف پنجره اطاق من نگاه میکرد . قدری دورتر منم ایستادم و بهمانجا خیره شدم . صدای سندان آهنگر شنید میشد . اطاق کوچکی بایک پنجره بنظر میرسید . تنها پنجره‌ای که بسته بود .

پاریس پائیز ۱۹۵۱

داهره فردا

دست هوشنگ در دستم بود آهسته آهسته پا بیای او زیر چادرها و سرپناه‌های مغازه‌ها در پیاده‌رو رد میشدم .

باران آهسته وریز ریز میبارید کف خیابان خیس بود . مثل اینکه دیگر هزدو خسته شده بودیم . از ساعت ۶ بعد از ظهر که از اطاقم خارج شده بودم تا آنوقت که نزدیک ساعت ۱۰ بود همینطور یکبند راه میرفتم و بمغازه‌ها به ساختمانها بعکس‌های سینماها و تئاترها نگاه میکردم و بستوالات پی‌درپی هوشنگ جواب میدادم .

ساعت ۸ بود که در مقابل یک مغازه بزرگ لباس فروشی ایستادم در پشت شیشه مغازه‌ای بیشتر از پانزده بچه قد و نیم قد سرخ و سفید با صورت‌های خندان و شلواری‌های کوتاه بازی مشغول بودند . چند سگ کوچک هم آن وسط جست و خیز میکردند عقب تر هم چند نفر مرد وزن بالباسهای نو و مرتب ایستاده منظره بازی بچه‌ها را تماشا میکردند .

هوشنگ از من پرسید : با باجان این بچه‌ها راه نمیرن ؟
مگر آنروز نگفتم که پسر جان اینها مجسمه‌اند نمیتوانند راه برن .

اینهارا اینجا گذاشتند که لباسها را بردم نشان بدهند. حالا بگو ببینم تو کدوم از این لباسها رو دوست داری...

باباجون اون که کلاهش دستش گرفته .

بارك الله پسر رنگش هم خوبه حالا ديگه شبه مغازه ها بسته است . فردا

که باز شد میآیم باهم برایت میخرم .

پس چرا چراغاش روشنه .

آخه باباجون خود صاحب و کارکنان مغازه ساعت ۷ دیگه میرن و کار

را تعطیل میکنند . اما چراغهای مغازه را روشن میزارن که مردم از تو

خیابون لباسها و چیزهای دیگر رو نگاه کنن و بعد روز روشن برونند و بخرند.

مثل ما که حالا دیدیم و فردا میریم میخریم .

از ساعت شش تا ساعت ده ونیم يك بند راه رفتن راستی خسته کننده است.

بمیدان اپرا که رسیدم از خیابان و میدان گذشتم . باز از آنطرف از زیر

سرپناه مغازه ها براه رفتن ادامه دادم . کمی هم خیس شده بودم . خیابانها

خلوت می شد . تنهایی عجیب است گاهی بآدم آرامش میدهد و تمام غم و غصه

ها را پاک میکند . گاهی هم آدم از تنهایی بتنگ میاید . دلش میخواهد

یکی را پیدا کند با او حرف بزند با او درد دل کند و بعد حرفهایش را بشنود

منکه اینطوری هستم گاهی از تنها بودن لذت میبرم . روزها و شبها در

خودم فرو میروم مینشینم بآنها نگاه می کنم ولی تنها با خودم هستم گاهی

هم باهوشنگ هستم اما باز هم تنها هستم .

آنشب هم همانطور بود . خودم بودم و خودم . گاهی هم باهوشنگ

بودم ولی باز تنها بودم حالت عجیبی داشتم مثل اینکه در عالمی غیر از زمین

خودمان بودم بارانی که ریز ریز از هوا میریخت خیابانها را از مردم خالی

کرده بود . سر کوچه ها در پناه دیوارهایی که از باران محفوظ بود و زیر

سرپناه درها تک تک آدم ایستاده بود . بیشتر آنها هم زن بودند از زنهایی

که شبهای بارانی در بولوارمادان بازارشان کساد میشود و یقه آدم را میگیرند

من بیاران اهمیت نمیدادم خیس هم شده بودم نم و سردی لباسم را که از

رطوبت تیر کشیده و شق بود حس میکردم و بوی پشم و پارچه خیس خورده

بدمانم میخورد . در سر کوچه خواستم از پیاده رو رد شوم دوتا از آن زنها

جلو آمدند هر دو قد بلند و کشیده بودند هر دو هم چتری روی سر داشتند . یکی از آنها قدری چاق، و دیگری باریک بود . جلوی مرا گرفتند راهم را کج کردم اما اول کن نبودند . اولی گفت: خیس شده و از سرما دستش را در جیبش کرده . بیا برویم مرد کوچولوی من خشکت کنم گرمت کنم گربه کوچولو ... گفتم نمی‌آیم حوصله ندارم میخوام خیس بشم . دلم میخاد باران بخورم . دومی جلویم را گرفت :... بیا بامن عزیزم من خوشکلم اخلاقم هم خوبه هرچی بدی قبول دارم . پول اطاق هم نمیخام بارون هم نمیخوریم من قول میدم . ای بابا ولسم کنید من میخام بارون بخورم میخام خیس بشم اصلا از وسط خیابون میخام راه برم که بارون بخورم ... چند قدم آنطرف تر هر دو قاه قاه خندیدند صدای خنده شان در هوای بارانی و خلوت بولوار مادلن صدا کرد و پیچید . آنوقت بزبان زرگری چیزی بز نهای آنطرف پیاده رو گفتند آنها هم خندیدند .

وسط خیابان باران زیاد بود . و از پس گردنم توی تنم میرفت و چندشم میشد . گردنم را راست نگه داشته بودم که یقه پیراهن و کتم که خیس بود به تنم نخورد . آنوقت یادم آمد که باید از هوشنگ مواظبت کنم . به پیاده رو برگشتم و از کنار دیوارها براه رفتن ادامه دادم . جواب هوشنگ راجه بدهم؟ بگویم این زن‌ها چکاره‌اند . چرا جلوی مردها را میگیرند . مگه هوشنگ نمیدونه؟ حتماً نمیدونه بچه در این سن و سال چه میفهمه . بهتره که بهش موضوع را راست بگم . باید به بچه راست گفت تا عیب کارها را بفهمد . نه بابا، همیشه گفت . حالا زوده باید قدری صبر کرد خودش میفهمه اجتماع بهش حالی میکنه مگه خودم نفهمیدم . کی پدر و مادر بمن این چیزها را یاد دادند راستی بهترین معلم و مدرسه اجتماع است . با خودم داشتم فکر میکردم و برای پسر هوشنگ جواب درست میکردم که متوجه شدم یکی دست چپ من راه میره . پایبای من میاد . قدمهای خودم روی او ش کردم ولی فایده نداشت باز دو نفر در یک ردیف بودیم . او هم خیس شده بود. مثل اینکه هیچ از باران خوردن ترسی نداشت . مردهم نبود. زن بود . معلوم هم بود که از اون زنهای پیاده رویی نیست . با اونها فرق داشت . اول اینکه چتر نداشت . دوم اینکه میخواست بارون بخوره . سوم اینکه جلوی مردها را نمیگرفت . با خودم

گفتم : لا اله الا الله این دینگه کیه، این چه جور آدمیه . تک و تنها تو بارون این وقت شب راه میره کجا میخاد بره، پهلوی چه کسی میخاد بره ؟ میره چکار کنه ؟ از خودم و از این پرچانگی خودم لجم گرفت . آخر تورو چه باین کارها چقدر فکر و خیال میکنی ؟ مگه آدم هم اینقدر پرچونه میشه و خودش خودشو سؤال پیچ میکنه ؟ خوب چکار کنم اگر آدم فکر و خیال نکنه چه بکنه ؟ راستی اگر آدم فکر نکنه می میره . آنوقت یادم اومد که آدم تو خواب هم باز فکر و خیال میکنه خواب دیدن همان فکر و خیال وقت بیداری است . پس آدم اگر با خودش فکر و خیال نکنه و حرف بزنه و خواب نه بینه می میره . مردن هم یعنی فکر و خیال نکردن و خواب ندیدن .

باران تند شده بود . صدای قطره های آن روی برگهای درختان چنار خوب شنیده میشد . آن زن هم زیر درختها راه میرفت و پایبای من می آمد . برای او انگار نه انگار که باران می آید . پائیز بود و درختان هم آنقدرها برگری نداشتند و باران از آنها خوب رد میشد . باخود فکر کردم عجب زن سمجی . آخر که چی منم از باران بدم نمی آید . منم میدونم که آدم خشت نیست که وابره . اما هر کاری اندازه داره . مثلاً که چطور بشه ؟ مثل اینکه فکر مرا فهمید چون بطرف من نگاه کرد و راهش را کج کرد نزدیک من که رسید گفت : عجب هوای دیروز تا حالا ول کن نیست اما من که بدم نمی آید بارون خوبه آدم و پاک میکنه سبک میکنه من دوست دارم ساعتها زیر بارون تو آب راه برم بخصوص که باران خیا بانهارو خلوت میکنه ترسوها را فراری میده . من شهر و خیا بانهارا شب دوست دارم . وقتی باران می آید و آدمها فرار میکنند . شما هم مثل اینکه از باران بدت نمی آید و دلت میخاد تنها باشی اما چرا از کنارها راه میری .

میخواستم بگویم اول اینکه تنها نیستم و هوشنک همراه منه . بعد باخودم گفتم چکار دارم . دوم اینکه بارون اذیتم میکه از پشت گردنم میره تو تنم چندشم میشه . باز باخودم گفتم نه اینرا هم نمیگم . فقط باو گفتم : آره حق باشماست وقتی باران می آید و خیا بانها خلوت است آدم بهتر میتونه راه بره فکر بکنه باخودش حرف بزنه و هر جا که دلش میخاد

آنوقت آن زن مثل آدمهایی که مدت‌ها حرف نزده باشند و یکدفعه يك آدم بیکاره و سر برآه را گیر بیاوند، حرف مرا قطع کرد و برای من تعریف کرد که چطور باران را دوست دارد و چرا میخواهد تنها باشد و که هر شب در خلوت تك و تنها توی شهر ساعت‌هایی مقصود باینطرف و آنطرف میرود و چقدر از بارانی خودش راضی است و آنر سال‌هاست دارد و هنوز عیب نکرده است و همیشه آنرا همراه بر میدارد و هر وقت باران بیاید دیگر ترسی ندارد. دست‌هایش را در جیبش میکند و یقهٔ بارانی را بالا میزند و کلاه را محکم کرده و بند آنرا زیر گلویش گره میزند و دیگری يك قطره باران به تن و بدنش نمیرسد و به چتر هم احتیاج ندارد که دنبال خودش بهر طرف بکشد و اغلب هم آنرا فراموش کند و جا بگذارد.

منهم میخواستم برای صحبت مجالی داشته باشم ولی مگر او مهلت میداد. در گردندهٔ کافه روی پاشنهٔ خود چرخ می‌خورد دوسه نفر از آنجا خارج شدند و صدای موزيك بگوش رسید.

هان میشنوی؟ این یکی از قطعات شوین است. او هموطن من است. من هر وقت یکی از آهنگهای او را میشنوم دیگر نمیتوانم ردشوم. حالا هم اینجا خواهم ایستاد. و این آهنگ را از لای درگوش خواهم کرد. به به شب بارانی و این آهنگ. اوهم مثل من غریب این شهر بوده است. و دور از وطن در همین جاها در گذشته است. من هم عاقبت همین جاها میمیرم.

❦

باران همانطور باقطعات درشت از شاخه‌ها و برگهای درختان پائین میریخت و روی سنگهای پیاده‌رو میافتاد و صدا میکرد. باو گفتم: اگر خیلی علاقه داری ممکن است داخل شویم.

نه آقا. آنجا جای من نیست. جای زنهای پولدار و اشراف است. آنهایی که پالتوی پوست بتن دارند. مردانی که سیگار برگ میکشند و برای آن خانمها گردن بند میخرند. من با این بارانی بروم آنجا آهنگ شوین گوش کنم. نه، شما هم خیس شده‌ای زیر باران راه رفته‌ای از تنهایی هم خوشت می‌آید. آنجا جای ما نیست.

ای خانم! کی مارا می‌شناسد. تازه ما را هم بشناسند چطور میشه.

دو نفر آدم هم تو این دنیا اینطوری هستند تو بارون راه میرن، خیس میشن. مردم هرچی میخوان بگن. شما موزیک دوست دارید من هم خیس شده ام تنها هستم چکار کنم. تو خیابون که همیشه متصل راه رفت. توی اطاق هم حالا زوده. نمیخوام برم آنجا. خوابم نمیبره تنهایی توی اطاق وحشت میکنم. نه حالا زوده. من میخوام داخل بشم. باشه همه اعیان باشند. یک نفر هم بارون خورده، خیس شده میخواد برود توی آن صندلی های چرمی فردار راحت کند. و چندتا سیگار بکشد و آنها را تماشا کند و یکی از پیشخدمتها یک لیوان شراب قرمز سفارش بدهد و هرچه دلش میخواد آنجا بنشیند. مگر ما آدم نیستیم. منکه رفتم تو خیس آبم چقدر میشود آنجا پرسه زد.

حرفی ندارم منم باشما می آیم اما بارانی را در نمی آرم باهمین بارانی توی صندلی های دسته دار چرمی مینشینم و مثل شما سفارش یک لیوان شراب قرمز میدهم... اما راستی من پول همراه ندارم. مانعی هم نداره برویم تو من چیزی سفارش نمیدهم زور که نیست..

کافه دوپاری سالن درازی داشت که در وسط روی سکویی چند نفر زن و مرد موزیک مینواختند. مشتریها هم ساکت در صندلی های چرمی فرو رفته بودند و اغلب سیگار دود میکردند جلوی آنها گیلاسها با مشروبهای رنگارنگ دیده میشد. نور سبزرنگ ملایمی آنجا سالن را روشن میکرد و دود سیگارها حلقه حلقه بطرف سقف میرفت. پردهای ماهوت جگری رنگ ضخیم جلوی پنجره ها افتاده بود و آهنگ موزیک سحر کننده و لرزان در سالن روی آدمها، روی پرده ها، در میان دود سیگارها و نور سبزرنگ چراغها موج میزد. صورت مردم آنقدرها بوضوح دیده نمیشد. اما معلوم بود که مردان پولدار و زنهایی که پالتوهای پوست بتن داشتند صندلی ها را پر کرده اند.

دو نفری رفتیم در گوشه ای نشستیم. مثل اینکه سالها بود با من آشناست او هم بمن گفت که من برایش همینطورم. برایمان دو گیلاس شراب آوردند و صحبت ما دو نفر اینطور شروع شد:

تو هر شب می آئی اینجا؟

هر شب نه خانم. من راستش اینکه از این جور جاها فراریم. اما

نمیدونم گاهی اوقات چطور میشه که میبینم این گوشه‌ها لم دادم .
خوب همون گاهی وقتها که میآیی چرا می آئی ؟ لابد برای موزيك
می آئی ؟

برای موزيك! برای موزيك! اصلا من از این موزيك سر در نمی آرم
بگوشم میخوره اما توش داخل نمیشه .

پس تك و تنها میآئی چكار ؟

تك و تنها نیستم هوشنگ دنبال منه .

این هوشگ کیه که هی تو حرفشو میزنی ؟

هوشنگ پسر منه . .

کجاست ؟

هه، کجاست، توهواست .

توهواست ؟ پس مثل بچه‌های خیالی من میمونه .

خوب بد نیست خودت موزيك دوست نداری و نمیفهمی . لابد هوشنگ

از موزيك خوشش میاد . میدونی، بچه‌های این دوره غیر از ما هستند اما

معلوم نیست خوشبخت تر از ما باشند .

آره معلوم نیست من که اصلا نمیدونم خوشبختی چیه .

مگه من میدونم ؟

پس تو که نمیدونی چرا حرفشو میزنی

چی میخوای بگی ؟ اگه میخواهی بگی که اون دو نفر هم که لباسهای

خوب بدن دارن و آن گوشه نشسته‌اند و آن زنی که پالتوی پوستش خرج

دو سال زندگی من و تورا میده خوشبخت نیستند و باندازه خودشون غم

و غصه دارند که ...

من از این حرفها نمی‌زنم .

منهم از این حرفها نمی‌زنم من اصلا گوشم از این صحبت‌های کتابسی

پر شده . تو مدرسه تو کلیسا از این حرفها خیلی بمن زدند . اما بعدها تو

گیر و دار زندگی دیدم همه اش دروغه پسوچه خالیه مثل بادکنک‌های

رنگی بچه‌هاست . از دورقشنگه، رنگ برنگه، توش پر باد تافشارش بدی

ویك نوك سوزن بهش بزنی بادش در میره، خودش می‌پلاسه، رنگش، قشنگیش

و همه شکل و هیكلش از بین میره، میشه هیچی، پوچی. میدونی الان چند سال از جنگ میگذره؟ درست شش سال. درست یازده ساله يك غذای حسابی باین تن من نرسیده. یازده ساله در بدم. میخواهی این استخوانها دیگه چی باشه. میخواهی دیگه چطور این چشمهای من جور دیگه به بینه. مثل آن خانم پالتو پوستی که چاق و چله است به بینه؟ مگه ممکنه. مگه میشه. دست من که نیست. من دلم میخواد بخندم، خوب ببینم خوب برقصم. اما اونا نیخان. این بدن دیگه ازش ساخته نیست. پلاستیده شده ضربه خورده. میدونی من هیچکس را ندارم. تك و تنهام. تو باز هوشنگ داری بی-باعث و بانای نیستی. اما من تك و تنهام. تو این دنیای باین بزرگی، مثل يك کبوتری که جفتش مرده باشد و تك و تنها بمونه هستم. اما خیال نمیکنم کبوترها هم جهود داشته باشن. من کسی را ندارم. خانه هم ندارم. اما دنیا مال منه. تا پا دارم راه میرم. خیابانها مال منه. تا چشم دارم نگاه میکنم. از این شهر هم از این آزادیش خوشم میاد کسی بمن کاری نداره. اگر مزد زیادی گیرم نمیاد کسی هم سر بسرم نمیگذاره. دو سال پیش در شهر دیگری بودم مزد خوبی میگرفتم اما راحت نبودم. مردم اذیتم میکردند بخودم بلباسم باین بارونی و بحرف زدند میخندیدند. اما اینجا راحتتم. تا کی اینجا هستیم؟ هوای بسته و این دودسیگارهای برگ مرا اذیت میکنه. می بینی سرفه میکنم حالا دیگه مگه این سرفه بند میاد؟ من میرم بیرون راه برم. بارون بخورم

یکدقیقه صبر کن حساب کنیم منم بلند میشم.



بیرون آسمان سیاه بود و از هوا باران ریز تندی میریخت. از شاخه و برگ درختان هم قطره های درشتی پائین می افتاد. خیابانها خیلی خلوت بود. نور چراغهای روی زمین خیس و آبهای چالهها افتاده بود. يك اتومبیل بسرعت رد شد و آبهارا باطراف پخش کرد.

خوب تو بارون که همیشه همیشه راه رفت. هوا دیگه خیلی خرابه باد هم داره شروع میشه. تو کجا میری؟
من که گفتم راه میرم.

چطور راه میری؟ تا کی؟ مگه خونت نمیری؟

منکه گفتم خانه ندارم . يك اطاق كوچو او دارم مثل قفس میمونه .
اون بالاها زیر شیروانیه . هواش از بیرون سرد تره . هرچه دیرتر برم
بتره . تو کجا میری

من دیگه دارم خسته میشم . بارون خوبه اما اندازه داره . زیادیش
اذیت میکنه . استخوان درد میاره . باید برم اطاقم . دیگه مجبورم . منم
از اطاقم بدم میاد اما چاره ندارم . اطاقم دو تا آینه داره رو بروی هم يك
وقت میشه که عکسهای خودمو تو این دو تا میبینم . تا چشم کار میکنند خودمو
میبینم . مثل اینکه دنیا همه جا پر از من شده . تا چرخ میخورم اونها هم چرخ
میخورن . یا تا سرمو برم میگرددونم آنها هم سرشونو برم میگرددونند . آن
وقت باخودم فکر میکنم که خوبه که تنهام . دیگه دو تا و سه تا و ده تا و
هزارتا نیستم . اگه دنیا پر از خود من بود چطور میشد . همه یامن راه
بروند . همه مثل من بنشینند مثل اینکه ادای آدمو دربیارن . نه اون دیگه
خیلی دردسر بود ...

زن خنده اش گرفت صدای قهقهه اش بلند شد و گفت : تو چه چیزها میگی
اگه آدم يك مدت باتوراه بره دیوونه میشه . تو خیالاتی هستی . هوشنگ
بتو چه میگه مگه باتو نیس ؟
چرا گاهی هست گاهی نیست .

اما اطاقت نباید بد باشه . اون دو تا آینه باید تماشا سی باشه . من
آنوقت ها که تو مملکت خودمون بودم كوچك بودم میرفتم خیاطی . اونجا
دو تا آینه مقابل هم دیده بودم که لباسهارا امتحان میکردن . بدنمیشه آدم
پشت سرشوهم میتونه به بینه اما تو اطاق تنها ، راست میگی يك عالم دیگه
درست میشه .

خوب من میرم مترو سوار بشم . توهم بیا سوار شو .
راه من از آنطرف نیست .
نباشه .

بیا اطاق من . بیا آنجا آینه ها رو ببین . من امشب بیخوابی میکشم .
تنهایی و بیخوابی بد دردی . بیشتر نصف شبها مجبور میشم پیام تو کوچه

وخیابون مثل تو راه برم تاصبح بشه اگه تو بیایم تنها نیستم آینه‌ها رو هم
تماشا میکنی اطاق منو هم ببینی .



اما یارو اطاق تو بد نیست هم بزرگه هم راحت پس چرا میگفتی
از اطاقت بدت میاد اگر اطاق مرا ببینی پس چی میگویی ؟ چقدر اجاره
میدی ؟

خوب بزرگیش بد نیست اما راحتی را چی عرض کنم این دوتا آینه
اذیت میکنند می بینی ؟ این دوتا رو میگم هان . چند دفعه به صاحب خانه گفتم
میگه چاره نداره تو دیوار کاو گذاشته شده و نمیتونه اطاقش را محض خاطر
من خراب کنه . ماهی شش هزار فرانک میدم . اما از این فراریم . فقط بارون
بی پیر شبها منو توی این اطاق حبس میکنه . بعضی وقتها هم که خیلی
خسته ام مثل مرده میافتم و بخواب میروم .

اوه ماهی شش هزار فرانک ! خیلی زیاده . من سالی دو هزار فرانک
میدم اما اطاق من مثل دخمه میمونه منکه دلخوشی ندارم . يك مشت آت آشغال
دارم که آنجا جادادم، نه نور داره و نه حرارت . مثل قبر میمونه . سرد و تنگ
و تاریکه . تو لابد آب گرم هم داری . من تو اطاقم اصلاً آب ندارم . تو
تختخواب زرگ فتری داری در اطاق من يك تخت چوبی است که خیلی
هم ناراحته . اما عیب نداره من کمتر تنها تو اطاق خودم میخوابم . منم
تنهایی تو اطاق خودم وحشت میکنم . بیرون بد نیست تنها راه میرم و خوشم
می آید تو مردم تنها باشم . ولی تو اطاق تو اون دخمه وحشت میکنم .
اینقدر تو خیابونها راه میرم تا خوب خسته بشوم . اغلب وقتها يك آدمی مثل
تو تنها رو گیر می آورم آشنا میشم، حرف میزنم . بعد میریم تو اطاقش
میخوابیم . اگر هم کسی پیدا نشد چاره چیست میرم اطاق خودم . ولی تو
این شهر آدمهای تنها زیادند . میدونی من میرم تو رختخواب . بارونی
من خیسه آویزان می کنم تاصبح خشك بشه ...

پس من چی بگم لباسهایم خیس آب شده .

يك چیزی بده من زیر پوشم يك پیراهن هم باشه کافی است .

میدونی من زیر پیراهنی تمیز ندارم بیا این پیراهن مرا پوش .

عجب پیراهن خوبیه از کجا آوردی. لابد از مملکت خودت. چرا منو اینطور
چپ چپ نگاه میکنی. زن بلاغری و پلاسیدگی من ندیدی. آزه جانم من
پلاسیدم. رمق تن من رفته. دیگه چیزی از من نمانده، من صدمه کشیدم دیگر
هم سر جای اولم نیایم... جوانی‌ها چاق و تپل بودم. شوخی نیست ۴ سال
زندان، گرسنگی، سرما و ناخوشی، میان مرده‌ها و ناخوشها. حالا هم چند
ساله که آزادم. شکم مرا به بین اصلا این بدن دیگه پژمرده شده سینه مویبین
مگه سینه یک زن هم اینطوری شده تو که خیلی دیدی. خیال میکنی من
چند سال دارم. هان! ده بگو، ده بگو. من رفتم تو رختخواب پیراهن تو را
هم نمیخام عادت دارم که لغت بخوابم. خوب تو چرا نمی آئی.
من اینجا روی کف اطاق میخوابم.

من گفتم اصلا دیوانه‌ای، دیوانه حسابی. بیچاره هوشنگ که پدرش
یک نفر دیوانه است.

بیا بالا بیاتو رختخواب. هوا سرده. اگر نمیخای من بلند میشم
لباسهایم را میپوشم میرم تو خیابون راه برم. زود باش لباسها را در آر بیا
اما یارو تو خوب کت و کلفتی پاهارا بین بدن قوی داری خوب معلومه
که گرسنگی نکشیدی ندان ندیدی. ورزشکار بودی؟ چه ورزشی میکردی؟
بیا بیا، یواش آهان، دیدی، هر دو تائی جا شدیم؛ تختخواب تو بزرگه و جا
داره. اوه اوه تن مثل تو بجاری، میمونه. خوب گرمه. یک کمی برو عقبتر زانو هات
منو اذیت میکنه. خوب حرف بزن. تو چقدر ساکت و بی زبانی. آخر یک چیزی
هم تو بگو کی هستی چی هستی؟ آدم اگه حرف نزنه که دیگه هیچی. میدونی مثل
تو مرد خیلی دیدم درسته تنهام، اما خیلی دیدم و میشناسم. یکی مثل تو
ندیدم. تو دیوانه‌ای یک دیوانه عجیب و غریب. همش فکر هوشنگی، فکر
این آینه‌ها، اصلا باین آینه‌ها چکار داری. تو یکیش نگاه کن. دیگه
چکار داری چقدر توش عکس آدم داره لابد حالا هم که هیچی نمیگی فکر
هوشنگی. فکر این دو تا آینه هستی. آدم خیالاتی! من سردم میشه، این
تن داغ تو هم که مثل بخاری میمونه منو گرم نمیکنه میدونی از اون ته سرده.
مثل اینکه سرما از ته دلم بیرون میاد. کمی بیاجلو پشت لحاف را هم بزن

ژیر که سرما نیاد . حالا خوب شد . تو کی هستی ، چی هستی ؟ آدمی یا جن یا
 پری ؟ تو چه مردی هستی ؟ تو دیوانه ای . يك دیوانه عجیب و غریب . آدم
 خیالاتی ... اما خیال نکنی هان که من ... هر وقت یادم می افتد مثل اینکه با گاز
 انبر تنم را گاز میگیرند و میکشند . وحشت میکنم اصلا بدم میاد . شوخی
 نیست میدونی اول جنگ تو کشور ما شروع شد . همان روز های اول هم
 خونه وزندگی من از بین رفت . پدر و مادر من گم شدند . نفهمیدم چه طور
 شدند . حالا مرده اند یا زنده اند . کجا هستند . دیگه تو دوست سر بازها اسیر شدم
 اختیارم دست خودم نبود . کار بزور و شکنجه کشیده بود . دلم دیگه بهم
 می خورد . بیشتر وقتها بیهوش میشدم و دیگه چیزی نمی فهمیدم . سر بازهای
 وحشی خون دیده و نا امید . نه زبان سرشون میشد نه رحم و مروت داشتند .
 مثل حیوانات شده بودند . عشق و محبت در میان نبود . ناخوش شدم بازول کن
 نبودند . جزو اسیرها این طرف و آن طرف کشیده میشدم جنگ که تموم شد
 منم دیگه تموم شده بودم . عوض شده بودم . دیگه آن آدم اولسی نبودم .
 اولها خیال میکردم ممکن است روزی بحال اولم برگردم . اما دیگه نمیشد .
 اسم و رسمم را عوض کردم . اون دوره قبل از جنگ را هم ول کردم گذشت
 من یکی دیگه بودم یکی دیگه شدم .. اما تو مبادا خیال کنی که من ... نه
 ابد اصلا هر وقت یادم می افتد مثل اینکه با گاز انبر تنم دارن میکنن دارن
 گاز میگیرن . اصلا بدم میاد . اما تو هم ... مردهم مثل تو ندیدم . تو کسی
 هستی ؟ تو دیوانه ای . فکر و خیالی هستی . بامن حرف میزنی اما حواست
 جای دیگه است .

میدونی من بارون خوردم ، خیس شدم ، حوصله ندارم . مگه آدم چقدر
 طاقت داره . میگی حرف بزنی . چی بگم مگه چقدر میشه این کلمه ها را
 تکرار کرد . معنی که نداره چقدر آدم هی بگه من ، تو ، بارون . خواب ، زهرمار ،
 مردن ... و ... و لشون کن بزار هر جوری دلشون میخاد باشن . بمن چه این
 کلمه ها رو این جوری دنبال هم ردیف کنم . مگه او نا با من کاری دارن ..
 منم از آدمهایی مثل تو بدم نمیاد . چرا بدم بیاد . آدمهایی مثل تو زندگی
 را خوب حل کردید . نه دنیا را قرض و محکم دودستی گرفتید نه اینکه یکباره
 دل ازش کندید . نه بر اش گریه میکنید نه واسش میخندید . روزها تا میتونید

راه میرید . شبها که خسته شدید هر جا رسید سرتونو میگذارید و میخوابید.
امشب که میخوابید دلهره فردارا ندارید .

دلهره، دلهره، چه کلمه ای ! یکروز سرتاپام پرازدلهره بود از اون
وقتی که عوض شدم دیگه دلهره تموم شد . دلهره‌هارا دیگه اون یسکی با
خودش برد . تو این تن من دلهره نمونده . تو که میگگی این کلمه‌هارا چرا
دنبال میکنی . پس چرا اسم دلهره فردارو میاری . اصلا باین کلمه چکار
داری ولش کن... آهای خوابت برد .

نه هنوز خوابم نبرده چشمم گرم شده میدونی دارم دیگه از حال میرم.
خوب، اما چراغو خاموش نکنی . من نمیتونم توتاریکی بخوابم چراغ
که خاموش میشه همه اون کارها و آن بلاها بیادم میاد . همه اون سر بازها باز
بسراغم میان . بذار همینطور چراغ روشن باشه .
من دیگه حرفهای تورو نمیفهمم .

زمستان ۱۳۳۲

آکادمی

سوزی در حالیکه پای راستش جلو تر بود و دست چپش را بکمرداشت لخت مادرزاد روی میزی در وسط کارگاه مجسمه سازی ایستاده بود. دور تا دور او بیش از بیست نفر پسر و دختر روی سه پایه های برابر خود شکل اندام او را با گل می تراشیدند. کارگاه ساکت بود و جز صدای چرخیدن تخته کار روی سه پایه صدائی شنیده نمیشد. سوزی آرام و خاموش برهنه ایستاده بود و بی مقصود زمانی به مجسمه های بزرگ و کوچک قد و نیمقد خود روی سه پایه ها نگاه میکرد و گاهی چشم از آن آدمک های گلی برمیداشت و به پیکرهای گچی برهنه که از سالهای قبل روی طاقچه ها و رف های کارگاه مانده و گرد غلیظی روی آنها را گرفته بود می انداخت. از بالای سقف ازورای شیشه ها روشنی بکارگاه میتابید و زلفهای خرمائی سوزی را روشن میکرد. کفلهای متناسب و برجسته او از حرارت بخاری که در عقب سر او قرار داشت قرمز شده بود. سوزی از این گرما در یک نقطه بدن خود ناراحت میشد و برای رفع این ناراحتی گاهی بادست کفلهای قرمز شده خود را مالش میداد.

در هفته پنج روز کارش همین بود یک روز هم تعطیل داشت صبحها از ساعت

۹ در این کارگاه مشغول کار میشد و تاظهر سه ساعت متوالی روی میز گردنده وسط کار گاه می ایستاد و اندام بزهنه خود را در معرض نگاه شاگردان میگذاشت. کار خسته کننده ای بود. در آن میان فقط بیش از چند دقیقه برای استراحت پائین نمی آمد. وقتی که آن بالا بود گاهی مردی جلو می آمد و باخط کشی که در دست داشت اندازه شانه های او را می گرفت و بعد فاصله از ناف تا وسط شانه ها را هم برداشته باهم میسنجید. زمانی دختری جلومی آمد و از پهلو باخط کش بلند خود تمایل سطحی را که از زیر رانهای او میگذشت اندازه می گرفت. در این وقت اگر خط کش ببدن سوزی می خورد لرزش خفیفی باو دست میداد ولی خنده ای در عین حال لبهای سوزی را میشکافت و دندانهای سفیدش دیده میشد. آنوقت پسرها و دخترهای دیگر هم که مشغول نگاه کردن بدن برهنه او بودند میخندیدند ولی این خنده ها هیچوقت صدا نداشت.

ساعت که ازده میگذشت شاگردی صفحه بالائی چهار پایه زیر پای سوزی را روی محورش میچرخانید. حالا دیگر سوزی رو به بخاری بود و حرارت آن شکم و رانهای او را از مقابل گرم میکرد و کفلهای او بالعکس رنگ قرمز و برافروخته خود را آهسته آهسته از دست میداد.

وقتی خسته میشد هر دو دست را بالای سر برده روی پنجه های پایش بلند میشد و خمیازه بلندی میکشید. در این موقع شاگردان دست از کار میکشیدند، قلم ها را با مشت گل روی تخته کار می گذاشتند و اندام او را در زیر کشش عضلات تماشا میکردند. بدن کشیده کفلهای جمع شده، دستها بیابا، سوزی کمر خود را بیک طرف خم میکرد در این حال پستانها بطرف بالای سینه کشیده میشد و شکمش فرو میرفت. بعد سوزی خم میشد و ماهیچه های پایش را در دودست خود میگرفت و کمی مالش میداد. آنوقت وقتی بحال اولی بر میگشت با دست بازوهایش را چنگی میزد و اغلب میگفت: راستی ایستادن و مدل شدن هم خسته کننده است.

پس از چند دقیقه استراحت قسمت دوم کار شروع میشد. سوزی باز وضع و حالتی بنخود میگرفت و به عالم خود میرفت. کارگاه ساکت بود و روی سه پایه ها تکه های گل شکل اندام سوزی را گرفته بود سوزی بهمه مجسمه های خود يك يك نگاه میکرد هر کدام از آنها در او اثر مخصوصی داشت. دو سال است که هر روز مجسمه های مختلفی از خود را در دست آدمهای

گوناگونی می بیند و باین تکه های گل که پس از چند ساعت و یا چند روز کار شکل بدن او را می گرفتند و در پایان کار باز درهم فشرده شده در صندوق گل کار گاه می رفتند نگاه میکند . در نظر او هر چند این کار معنایی نداشت ولی جزو زندگی اش شده بود . اصلاً خودش را، وجودش را، همان تن برهنه که از ایستادن خسته میشد همان مجسمه های گلی خودش را که ساخته شدن و خراب شدن آنها را تماشا میکرد، از آن گلها جدا نمیدانست. درست مثل اینکه شاگردان روی بدن او کار می کنند، او را می تراشند یا به بدنش تکه ای اضافه می کنند .

با وجود این هر يك از آن مجسمه ها در او اثر مخصوصی می گذاشت . هر يك برای او روح و شکل مخصوصی داشت از آن بالا بهمه نظر می انداخت خودش بود در قالب های مختلف با افکار گوناگون . سوزی خوب فهمیده بود که هر کدام از شاگردان در ساختن مجسمه او روح و افکار خودشان را با گل و شکل اندام او مخلوط میکنند .

در پایان کار روزی که فردای آن وضع ایستادن او روی چارپایه عوض میشد مجسمه های گلی خود را میدید که درهم فشرده و مچاله میشدند و بسکی پس از دیگری بصندوق گل کار گاه بر تاب میگردیدند او صدای این افتادن ها را مثل سنگی که در گودال کم عمقی بیفتد میشنید .

فردا کار از نو شروع میشد . وضع ایستادن عوض شده بود . گلپاهم روی سه پایه های کار، در زیر انگشت و قلم شاگردان بوضع تازه او در می آمدند در کار گاه دیگر همه چیز برای او عادی بود : شاگردان، گلپاه، سه پایه ها، بخاری، مجسمه های گرد گرفته داخل طاقچه ها و رف ها، و چند عکس و طرح روی دیوار . او بتمام آنها بی مقصود و بدون آنکه هدف و آرزویی داشته باشد نگاه میکرد . گاهی میشد که چشم از سه پایه ها و شاگردان بر میداشت و به آخر کار گاه خیره میشد . آنجا قدری تاریک بود در طاقچه بالا بین چند مجسمه دیگر مجسمه ای از گچ بود . هر روز مدتی بآن نگاه میکرد. دیگر با آن خو گرفته بود. مجسمه زن برهنه ای بود . خنده ای بر لب داشت . سمت راست او مجسمه نیم تنه مردی بود که ریش بلندی

داشت . سمت چپ او مجسمه اسب کوچکی بود که سردست بلند شده بود . ولی سوزی خودش هم نیمیدانست چرا بآنها توجهی ندارد . اصلا با آن زن خو گرفته بود . دست راست این مجسمه بالای سرش مثل قوسی بود و دست چپ را مثل اینکه در حال رقص باشد بحالت افقی نگاه داشته بود . مجسمه های دیگری هم بود او اغلب آنها را میشناخت باهمه شان سروسرو و عالمی داشت . عالمی که در آن سکون و سکوت حکمفرمایی میکرد . عالمی که در آن نگاه جای همه چیز را می گرفت . گاه میشد از همان بالا بایستی از آنها مدتی در گیر میشد و از راه نگاه بجاهای دوردست میرفت و چه بسا که فردای آنروز بایک نگاه دنباله همان خیالهای روز قبل را می گرفت . ولی مجسمه آن زن در او تأثیر دیگری داشت . از مدیر کارگاه داستان زندگی او را شنیده بود ، که اسپانیولی بوده و چند سال پیش از او روی همین چارپا به کار او را انجام میداده است .

سوزی شنیده بود که او زن زیبایی بوده است ولی در زمان جنگ از این کار دست کشیده و بایک سرباز آمریکائی ازدواج کرده و به آمریکا رفته است . چیزهای دیگری هم شنیده بود از جمله باو گفته بودند : که او بیک جوان آمریکائی که در کارگاه شاگرد بوده عاشق میشود بطوریکه دیگر نمیتواند در کارگاه در مقابل او بایستد و عاقبت هم روزی خود را برهنه و دیوانه وار به آغوش او پرتاب میکند و میگوید : اینقدر پیکر مرا تراش نده و اینقدر با این گلها بازی مکن . من بدن خودم را بتو میدهم ...

سوزی باخود گفت : او حالا کجاست ؟ باز هم میخندد ؟ اگر من هم مانند او روزی خود را همینطور برهنه به آغوش این جوان دانمارکی بلند قد بیندازم چه خواهد شد . خوب این این سر نوشت او دیگران چه شدند ؟ آنوقت مجسمه های دیگر را یک یک نگاه میکرد . گردتیره ای که روی آنها نشسته بود از یک گذشته غمناک و محنت باری حکایت میکرد . اینان کجاستند ؟ شاید مرده باشند ؟ آیا آنها هم مثل من خسته میشوند ؟ مثل من باین مجسمه - گرد گرفته باین گلها نگاه میکردند ؟ در یک طاقچه دیگر بالای قفسه ای چند کله بزرگ از گچ دیده میشد یکی از آنها باز همان زن اسپانیولی بود اینجا دیگر نمیخندید ولی نگاه عجیبی داشت .

آخرین مجسمه اندام خود سوزی بود يك شاگرد چینی که سال گذشته در این کارگاه کار میکرد مجسمه او را درموقع امتحان ساخت و وقتی تمام شد آنرا غالب گرفت و از گچ ریخت . شاگرد چینی رفت و دیگر سوزی او را ندید. ولی مجسمه سوزی همانطور بین سایر مجسمه‌ها پوشیده از گرد و خاک روی قفسه بود . سوزی بآنها نگاهی کرد . باخود اندیشید : آنمرد چینی حالا کجاست و چه میکند ؟ مجسمه میسازد ؟ مجسمه که رامیسازد ؟ نام کنفوسیوس بخاطرش آمد . شکل مردانی که ریش کوسه و سبیلهای آویخته و نازکی داشتند درخاطرش نقش بست . بعد کشور پهناوری با رودخانه‌های پر آب ، زمین‌های باطلاقی و برنج کاری ، نیزازها و دردور دست يك دیوار عظیم که تا چشم کار میکرد در دره‌ها و کوهها پیچ میخورد و بالا و پائین میرفت و در میان آنها پارچه‌های ابریشمی با نقش اژدهای بالدار در نظرش مجسم شد . سوزی به مجسمه خود نگاهی کرد قیافه اش گرفته و پژمرده بود چشمانش بزمین نگاه میکرد . مدنی بآن خیره شد بعد چشم از آن برداشت و به مجسمه زن اسپانیولی که میخندید دوباره نظر انداخت و سپس بفکر فرو رفت : روزی هم نوبت او خواهد رسید . دیگر روی این چارپایه بالا نخواهد رفت . اینجا دیگر نخواهد بود . مدل دیگری روی صفحه خواهد چرخید و در میان مجسمه‌های گرد گرفته روی قفسه‌ها و داخل رف‌ها مجسمه افسرده و گرد گرفته او را خواهد دید و شاید سر نوشت او را که خودش از آن اطلاعی نداشت از مدبر خواهد پرسید . سوزی دلش میخواست آن سر نوشت را بداند .

صدای بوق اتومبیلی فکر او را بخارج برد در خارج کارگاه چه خبر است ؟ الان مردم در مغازه‌ها مشغول خریدند اتومبیلها باینطرف و آنطرف می‌رود پاسبانه‌ها به آنها فرمان میدهند . پیاده‌روها و کافه‌ها پر از جمعیت است آنوقت بیالانگاه کرد : از صدای افتادن قطره‌های باران روی شیشه‌های سقف سوزی فهمید که باران می‌بارد . دامنه فسکرش به خیلی دورها کشیده شد : وقتی که بچه بود و در خانه دهقانی پدرش اطراف پاریس زندگسی میکرد ، مدرسه میرفت ، و با همسالان خود در جنگل نزدیک بازی میکرد . بعد شروع جنگ و کشته شدن پدرش ، تمام شدن جنگ و مردن مادرش ... این افکار هر روز بشکلی در حال ایستاده از مغز سوزی میگذشت . خودش نمیدانست چرا

وقتی هر روز مجسمه‌های گلی خودش روی سه پایه‌ها و سایر مجسمه‌های گرد گرفته داخل طاقچه‌ها و روی قفسه‌ها نگاه می‌کند این افکار پیچ در پیچ باو روی می‌آورد .

دیگر سوزی خسته شده بود . دست‌ها را بی‌الا برد . روی پنجه‌ها بلند شده . کف‌ها جمع و عضلات کشیده شدند ، بدن بطرف چپ خم شد ، پستان راست بالا رفت و شکم هم جمع شد سوزی آهی کشید و مشت آهسته بسینه خود زد . سپس خم شد و ماهیچه‌های پاهایش را در میان دست‌ها گرفت و مالش داد . وقتی بلند شد بشاگردان که او را نگاه می‌کردند رو کرد و گفت : « شما نمیدانید که مدتی در يك حال ایستادن چقدر خسته کننده است » . ساعت زنگ زد ظهر بود ، سوزی برای لباس پوشیدن پائین آمد . روی شکمش می‌خارید . رویش را بدیوار کرد کنار نافش را قدری خاراند بعد لباس‌ها را پوشید دوسه دقیقه دیگر سوزی در خیابان میان مردم راه می‌رفت . او بادیسگران چه فرقی داشت ؟

پاریس ۱۹۵۲

صفحة ۳	غلام پست
۱۱ «	عمر ده روزه
۱۹ «	عقاب تنها
۲۷ «	قلمروی نومیدی
۳۷ «	رحم بیهوده
۴۱ «	بدبختی مادام ارژانتن
۴۵ «	سرگردان
۴۹ «	خداداد نقاش
۶۵ «	دائمی قربان
۷۵ «	پنجره
۸۳ «	دلهره فردا
۹۸	آکادمی

از همین نویسنده

ترجمه

سلام بر غم

ترجمه

مرد بی‌شناسنامه

در آینده

مجموعه داستان

بچه‌های خدا

از همین نویسنده

ترجمه

سلام بر غم

ترجمه

مرد بی شناسنامه

در آینده

مجموعه داستان

بچه‌های خدا